

سرنوشت

مجموعه داستان های کوتاه

نویسنده: غفار عریف

سال 2005

سرنوشت

مشخصات کتاب:

نام کتاب: سرنوشت (مجموعه داستان های کوتاه)

مؤلف: غفار عریف

کمپوزر: وح. وردگ

تعداد چاپ:

تاریخ نایب : 2005/9/1

حق چاپ محفوظ است.

www.sapidadam.com

سرنوشت

فهرست عناوین

شماره عنوان

صفحه

| | |
|----|-------------------------|
| 2 | 1- گل مکی |
| 6 | 2- آتش |
| 10 | 3- مامور عبدالرشید خان |
| 16 | 4- سرنوشت |
| 19 | 5- بابه شرینی |
| 23 | 6- مادر احمد |
| 27 | 7- روزنامه رسان |
| 29 | 8- پذیرائی |
| 32 | 9- صبر خدا کن، صبر خدا! |
| 36 | 10- در سکوت ویرانه ها |

"گل مکی!"

تابستان بود. آسمان صاف و روشن و لاجوردین با شادی تمام بر روی شهروندان میخندید. گرمای سوزان به سرپای شهر چیره شده بود. لیکن کاروان زندگی سرشار از تحرك و آمیخته از بیم و امید و ناامیدی به روال عادی راه می پیمود، جوش و خروش، ازدحام و بیروبار ایستا ناپذیر بود. صرف گاه و ناگاه اصابت "سکر" بر گلوی زندگی چنگ و دندان میزد و دلهره و اضطراب میآفرید.

در آن سالها در شهر، ده افغانان، اطراف فروشگاه بزرگ افغان، منطقه پل باغ عمومی به امداد مسجد پل خشتی و ایستگاه سرویس های دانشگاه کابل خیلی ها مزدحم و بازار خرید و فروش اموال بسیار گرم و پرتپ و تاب بود.

سالها پیش در این مناطق بعضی از ساختمان های قدیمی تخریب، ولی تا هنوز بجای آنها بناهای دیگری اعمار نشده بود. عده از افراد از بی نظمی و بی پلانی شهرداری استفاده برده مانند خانه های خود سر "زور آباد ها" به ساختن دکان های بدون نقشه و خارج پلان و گذاشتن غرفه های چوبی دست زدند. دست فروشان و دوره گردان "تبنگی ها" نیز خموش نه نشستند و با راحتی تمام بساط خرید و فروش خود را درین جا ها پهن کرده بودند. اجناس مورد نیاز اهالی از پوشیدنی "البسه نو و لیلای" گرفته تا انواع و اقسام خوردنی ها و سامان لوکس، عطر و پودر و کلونیا و شامپو و دیگر اموال انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، ایتالیوی و روسی پیدا میشد. فکر میکردی همه فروشندهگان دوره گرد شهر یکسره به اطراف و اکناف این مناطق کوچیده باشند.

ترکاری فروشان که کراچی های پر از سبزی پالک، زردگ، گلپی، کاهو، بامیه، کچالو، پیاز، شلغم را ازین سو بدان سو میکشیدند - میوه فروشان با کراچی ها و تبنگ ها سرگرم فروش میوه های تازه (کیله، انگور، انار، سیب، ناک، لیمو...) و خشک (نخود، کشمش، بادام، خسته، پسته، کشته، توت، مغز چهار مغز...) بودند - کله و پاچه فروشان - قصابان آزاد و کراچی دار، ماهی و جلبی پزان، چپلی کبابی ها... با صدای بلند مردم را به خریدن فرا میخواندند. کسانی که کراچی و تبنگ در اختیار نداشتند، گوشه ئی از زمین خدا را برگزیده بودند، انبان و بوری خود را هموار مینمودند و داشته های خویش را بفروش میرسانیدند.

در ایستگاه سرویس های خیرخانه و محل توقف تریلی بس ها (موتورهای برقی) صدای بلند موزیک برخاسته از سالون های ویدیویی و کست فروشی ها چنان غوغائی را برپا کرده بودند که رهگذر عادی را به ستوه میآورد. در پشت عمارت از کار افتیده شفاخانه مرکزی سابقه بازار چوری فروشان و سلمانی های روی جاده چوک بود. لباس مود روز و فیشنی مردانه و زنانه و طفلانه ساخت تایلند و تایوان و هانکانگ که بوسیله محصلین بخارج نیز راه پیدا میکرد به آسانی از سوپر مارکیت پهلوی فروشگاه بزرگ دستیاب میشد.

در روزهای جمعه از ایستگاه سرویس های قصبه کارگری شروع به امتداد مسجد پل خشتی جهان دیگری را میدیدی. دنیای عسکر بچه های مزاری، جوزجانی، فاریابی، تخاری، سمنگانی، بغلانی، قندزی، بدخشی جولان داشت که درین جا باهم دیدو بازدید میکردند و از احوال یکدیگر اطلاع میآفتند.

خلاصه درین مناطق فروشندهگان دوره گرد "تبنگی ها" کراچی داران و دست فروشان بازار خرید و فروش را در طول روز نظر به ازدحام مردم، طوری تقسیم بندی میکردند که مفاد مناسب بدست میآوردند.

سرنوشت

روزهای آفتابی برای مامورین دولت هم از ویژگی خاصی برخوردار بود. کارمندان بعد از صرف ماکولات چاشت سرکاری که پر از شالی و شاماق بود ناچار میشدند جهت هضم غذا به پیاده گردی بپردازند. در سالهای اخیر که گوشت از دسترخوان اکثریت اهالی بخصوص مامورین کم بغل دولتی رخت سفر بسته بود، کمبود آن را با خرید کچالو، زردگ، لوبیا و شلغم که هر روز نسبت به روز دیگر قیمت آنها به آسمان بالا میشد و حتی توان خرید این اجناس نیز از دست میرفت، مرفوع میساختند. گوشت وارداتی (سرخ گوشت) هندی به تول دالر و تورید مرغ های شهید اروپائی در موثر های یخچال دار با صرف دامن دامن دالر هم در تغییر نظم بازار کاری را از پیش نبرد، زیرا عرضه آنها بیراهه ها را طی میکرد و بین مغازه داران و هوتلی ها معامله میشد کدام وقتی نیک بخت ها از آن مستفید میگرددند و بدبخت ها در آرزوی آن میسوختند.

هم خرما و هم ثواب، شکار دو فاخته به يك تیر. هم استفاده از هوای گرم و آزاد و هم اجرای خریداری های ضرورت روزمره و انتقال آن در سرویس های دولتی و رهائی از عذاب جانگاہ سرویس های پایه دان کشتال شهری و هم هضم غذای پر از باد و ثقیل سرکاری و هم پس انداز پول خرید تابلت های هاضمه "سودامنت" تقلبی بی کیفیت و بی خاصیت پاکستانی، ما و همکاران ما را به آن میداشت تا دقایق باقیمانده رخصتی یکساعته نان چاشت (هنوز به نقهه جز معاش عوض نشده بود) را بطور جمعی به گردش و هوا خوری برویم. در بین ما سید یونس آغا که لالا یونس صدایش میکردیم خیلی پرزه گو بود و حرف های خود را با شوخی ظریفانه ادا مینمود و از احترام متقابل برخوردار بودیم.

در جریان هوا خوری چاشتنه خویش هر روز دخترکی را میدیدیم که با دو و سه دختر و پسر هم سن و سالش با شوق و ذوق فراوان به این سو و آن سو میرفت. يك بسته خریطه پلاستیکی را بگردن آویخته داشت. در کنار فروشنندگان ایستاده میشد، گاه نگاهی به این گوشه و گاه به آن گوشه میدوخت، متوجه عابرین و خریداران میبود و با آواز بلند صدا میزد:

اینه خلطه پلاستیکی بخرین!

صدای دخترک که یکجا با کودکان دیگر با شور و هیجان مصروف فروش خریطه پلاستیکی بود، دهها قدم دور تر بگوش میرسید. گيرائی صدایش تنها در معصومانه بودن آن خلاصه نمیشد، جالب این بود که با چه حرف های دلپذیری ادا میگردد. در هر صدا لبخندی شیرینی بر لبانش نقش می بست و در چشمانش نشانه های از هوشیاری را هویدا میساخت. طفلک با دقت تمام مانند پروانه به دور فروشنندگان میوه و ترکاری گردش میکرد و با سرو صدائی که توجه دیگران را بخود جلب میداشت به همراهی طفلکان دیگر از يك محل به محل دیگر میرفت تا باشد خریطه ئی بفروش برساند و چند پولی مفاد بدست آورد.

طنین صدای دخترک نزد آدم های با عاطفه احساس عجیبی را ایجاد مینمود بخاطری که آواز برخاسته از عمق محرومیت روزگار بود. خریطه فروش نونهالی بود از میان انبوه درختان بلند با گیسوان و چشمان سیاه و جذاب و پیشانی باز و مژه های خنجری که ده و یا یازده سالی بیش نداشت. چادرک رنگه نیم گزه به سر میکرد، موهایش چوتی شده بطرز اطرافی چون دو مار پیچان به روی شانه هایش افتیده بودند. لباس گلدار رنگه از تکه های نساجی وطنی به تن داشت و بوتک های گلابی رنگ پلاستیکی میپوشید. از لهجه صحبتش فهمیده میشد که مقبولی دخترک دهاتی از طبیعت و آب و هوای دلپذیر و خوشگوار وادی شمالی مایه گرفته است. گونه های گندمی و چشمان بادامی اش گواهی میدادند که در یکی از قریجات و یا قشلاقی در باریکی های دره پنجشیر و یا خم و پیچ هجده دره غوربند و یا شاید هم در کوه پایه های سالنگ و یا کنار جویبارهای جبل السراج و یا دریای گلپهار و یا چشمه ساران استالف و کاریز های سرای خواجه و کلکان و قره باغ و یا در شادابی دامنه های شهر چاریکار، تولد یافته باشد. اینکه طفلک چگونه و به چه علتی شکار بیرحمانه حوادث ناهنجار اجتماعی شده بود و سرنوشت دردناک او را به کجا کشانیده، برای هر انسان با درد که با قلب پاک و صمیمیت صادقانه به دخترک نگاه میانداخت، قابل فهم بود.

در یکی از روزها در هنگام چکر زدن چاشت ما همکاران دخترک را ملاقی شدیم. او فکر میکرد که ما بقصد خریدن سودا به استقامت فروشگاه بزرگ روان هستیم، در مقابل ما ایستاده شد و با لطافت کلام و تقلای کودکانه گفت:

کاکا جان! خلطه پلاستیکی نمی خرین؟

از جمع ما، لالا یونس یکی دو قدمی به جلو انداخت و با شوخی همیشگی از دخترک پرسید:

خاله جان! نامکت چیست؟

سرنوشت

دخترک را با وقار کودکانه خنده گرفت و جواب داد:

جان خالیش! گل مکی!

لالا یونس از نوع حاضر جوابی دخترک با هوش و خوش مشرب حیرت زده شد و خندید و باز پرسید:

خاله جان! یک خلطه چند روپیه قیمت داره؟

چشمان دخترک برقی زد و با تبسم نمکین با الفاظ آرام که در آهنگ صدایش معصومیت کودکانه تجلی یافته بود، جواب داد:

جان خالیش! سه روپیه.

پاسخ های تند و صریح دخترک که در آن فصاحت کلام کودکانه موج میزد، لالا یونس را به آن وا داشت تا به پرسش های

خویش ادامه دهد. نگاه شفقت آمیز به او انداخت و باز پرسید:

خاله گل مکی! چرا مکتب نمیری که خلطه پلاستیکی میفروشی؟

ناگهان دخترک غمگین شد و سیاهی چشمانش را در خود فرو برد. دانه های اشک به رخسارش باریدن گرفت و با معصومیت

آهی کشید و پاسخ داد:

آغیمه - بیدر مه یک راکت که در ایستگاه ملی بس خیرخانه خورد، کشت. حالی دیگه مه باید کار کنم تا نان به خانه ببرم!

حرف های غم انگیز دخترک ما را به یاد روزی انداخت که چند راکت (سکر) پی در پی از طرف وجدان مردگان تشنه بخون

از فرط جاه طلبی و عطش رسیدن به تخت و تاج بطرز دزدان در لباس گرگان بداخل شهر پرتاب و در نقاط مزدحم از جمله در

ایستگاه سرویس های خیرخانه اصابت نمود و بیش از یکصد بیست نفر کشته از خود به جا گذاشت و صدها دیگر زخمی و معیوب

گردیدند.

با شنیدن حرف های دخترک همه ما از نزدش یک یک واحد خریطه پلاستیکی خریدیم و فکر میکردی دنیای از خوشحالی را به

او بخشیده باشیم. بارهای دیگر دخترک را دیدیم که با پریشانی و ناامیدی نگاه نگرانش را به هر طرف میدوخت با شتاب قدم بر

میداشت و با لحن کودکانه صدا میزد:

اینه خلطه پلاستیکی بخرین!

گاهی دیده میشد که دخترک چطور محو تماشای دختران مکتبی میشود که به مدرسه میرفتند و یا از مکتب رخصت میشدند و در

کار پائین و بالا شدن به سرویس ها عجله می نمود.

همین که با غروب آفتاب تاریکی شام آهسته آهسته نزدیک میشد و زمین را پر میکرد بدین سان بازار فروش فروشندگان دوره

گرد نیز گرم میگردد و هیاهوی صدای آنها محله را در خود می پیچید. دخترک هم این طرف و آنطرف میدوید و خریطه پلاستیکی

بفروش میرسانید.

چرخ زمان بر خلاف میل تمامیت خواهان از حرکت باز نمانده بود. شهر و شهروندان بادامه بار مصیبت کشمکش رسیدن به

قدرت را بر دوش میکشیدند. صدای اصابت راکت های (سکر)، ترکش خمپاره ها و انفجار مرمی های توپ و تفنگ نقطه پایانی

بخود نمی گرفت. بیداری روز و خواب شب آرامش خود را باز نمی یافت. هر لحظه وقوع حوادث دلخراش تخریب و انفجار

متصور بود. شلیک راکت های (سکر) نامردان از چهار آسیاب و چکری و موسهی و ارغندی بالا و پائین ویرانی و مرگ را با خود

همراه میداشت و سوگ و ماتم به جا میماند.

بعد از ظهر یک روز آفتابی بود. باز شهر و شهروندان در آتش انفجار (سکر) سوختند. باز در محل آشنای ایستگاه سرویس

های خیرخانه جوی های خون جاری شد و فریاد و ماتم فضا را پر کرد.

چه غم انگز بود که این بار درین انفجار در بین قربانیان ماتم کربلای ثانی دخترک خریطه فروش "گل مکی" نیز شامل بود.

پارچه های راکت اعضای بدن دخترک و دهها همشهری دیگر را به هوا پراکنده بود. فکر میکردی دل سنگ خارا هم پر خون است و از

آن گریه و فریاد اندوهگین برمیخیزد. فکر میکردی براده های فلزی خشمگین و غم آلود بر زمین غلطیده و جان صدها بی گناه را بکام

خود فرو برده است و یا سیلاب بنیاد بر اندازی سرازیر شده و حق زندگی را از مردمان میرباید.

سرنوشت

آری! اینست سرنوشت آدمی که بیان خط شریفانه و زیبای زندگی بغض و گریه و خنده و افسردگی و شور و التهاب را در خود نهفته دارد. آنکه با افتخار و بی غل و غش بدون ریا و نیرنگ و اغواء، خدعه و فریب زیست کرده و میکند نامش بر تارك غرور بشریت میدرخشد.

آلمان فدرال
1992/12/18

آتش...

ساعت درسی مضمون کیمیا بود. این بار نخست بود که راجع به خواص فزیک و کیمیاوی اکسیجن، هایدروجن، کاربن... حرف های میشنیدم. آموزگار مهربان شرح میداد که چگونه از ترکیب و تعامل دو مالیکول هایدروجن با يك مالیکول اکسیجن آب بوجود میاید و از احتراق يك مالیکول کاربن با دو مالیکول اکسیجن، کاربن دای اکساید تولید میشود. همچنان تلاش میورزید که درس را ساده و عام فهم تشریح کند تا همه شاگردان چیزی را بیاموزند. این طرف و آنطرف صنف قدم میزد و با شور دادن دست و حرکات انگشتان پرسید:

- فهمیدید که چه گفتم؟

شاگردان با صدای بلند جواب دادند:

- بلی صاحب! فهمیدیم.

آموزگار که با ملایمت حرف میزد، و با آرامش تمام به تشریح درس میپرداخت، بار دیگر پرسید:

- کی حاضر است پیش تخته برود و درس امروز را به رفقای خود تکرار کند؟

تعدادی دستان خود را بلند کردند و از جمله از يك نفر خواست تا درس نو را باز گوئی نماید. بعداً به یکی دو شاگرد دیگر نیز وظیفه سپرد تا به نوبت آنچه را که امروز یاد گرفته اند، بدیگران بازگو شوند. خودش بالای چوکی نشسته بود و با شاگردانی که درس را تکرار میکردند، کمک مینمود و غلطی های آنها را میگرفت. از اینکه شاگردانش از موضوع درس چیزی را آموخته بودند، راضی به نظر میرسید. به همه ما وظیفه داد تا بین خود تکرار درس را بصورت سوال و جواب ادامه دهیم. با استفاده از این فرصت قوطی سگرت بی فلتر "ویپ" خود را از جیب بیرون آورد و یکدانه آنرا روشن کرد و بار دیگر شاگردان را که در جوش و خورش رد و بدل سوال و جواب پیرامون موضوع درسی بودند، مخاطب قرار داد و گفت:

- این مساله هم به کیمیا ارتباط میگیرد. نام کیمیاوی گوگرد سلفر است، چوبه گوگرد را از اثر تماس و حرکت با فشار بروی موادی که بدو طرف قوطی جیوه شده، آتش گرفت و من با این کار توانستم سگرت خود را روشن کنم.

با اظهار این مطلب، يك نخ گوگرد را به شاگردان نشان داد و گفت:

- متاسفانه همین يك چوبه گوگرد توانائی آنرا دارد که جهان را در آتش اندازد!

این اولین بار بود که يك چنین حرف خوفناک را میشنیدم و مانند غرش رعد و برق در گوش هایم طنین انداخت و تا عمق وجودم را تکان داد. فکر میکردم دنیا را بر سرم کوفته باشند، زیرا از آتش تنها مرگ و نیستی را میدانستم. گرچه آموزگار مهربان سخن خود را با لحن خیلی آرام ادا کرد، لیکن تصور ویرانی آتش ترس و دلهره برایم ایجاد نمود. چشمانم را از فرط خوف سیاهی احاطه نمود. مثل اینکه زنگ خطر به صدا در آمده باشد و حریق دارد همین اکنون مکتب ما را نابود میسازد، بهت زده به سیمای معلم نگاه کردم و در سکوتی که اتاق درسی را فرا گرفته بود، فرو رفتم.

آهنگ دوباره صدای معلم سکوت حاکم بر صنف را در هم شکست و باز به سخنانش ادامه داد:

- شاگردان عزیز! به وقت بیشتر نیاز است تا رمز آتش افروزی يك چوبه گوگرد را بدانید و دریابید که راه به کجا منتهی

میشود، پس به آینده نگاه کنید.

سرنوشت

راستی معلم ما حق بجانب بود، زیرا در اوضاع و احوال آنروزگار برای يك شاگرد صنف هفتم درك باریکی کلمات خوفناك و وحشت آور دشوار به نظر میرسید. ولی حدود ویرانگری آتش را هر کسی میتوانست بفهمد.

از آنروزی که حرف معلم مان را شنیده بودم، شب ها در بستر خواب آرام نداشتم. باورم نمی آمد که شعله يك نخ گوگرد توانائی در آتش انداختن جهان را باین بزرگی و پهنآوری داشته باشد. در سیلابی از وسوسه و طوفانی از تشویش غرق میشدم، چیزهای زیادی را بخاطر میآوردم، لیکن سیاهی شب در دریافت کنه مطلب جرأت را سلب میکرد، تنها دود غلیظ و ویرانی آتش در برابر چشمانم تجسم میافت با اضطراب و نگرانی غصه میخوردم که اگر مکتب ما در آتش يك نخ گوگرد بسوزد، آرزوی بزرگ زندگیم یعنی ختم آموزش بخاك یكسان میگردد.

بیامد بود که یکباری در چوك مرکزی شهر ما سرای مستری خانه و پرزه فروشی ها را آتش گرفته بود و از اثر سوختن روغنیات و وسایط و تیرهای کهنه و نو چگونه شعله های آتش و ستون های دود غلیظ به آسمان بالا میرفت و چه زیان های را به بار آورده بود بخصوص که يك بیرل مواد نفتی به هوا بلند شد و بعد از انفجار دوباره به زمین ریخت و چه مصیبتی را سبب گردید.

* * *

راستی مکتب ما در منطقه شادابی واقع بود و با مساحت چشمگیری که داشت، منظره پر شکوه و دلپذیری را از خود تجلی میداد. چمن های سرسبز، میدان های سپورتی، درختان تنومند توت - اکاسی و پنجه چنار، ناژو های سرک بفلک کشیده، بته های گلاب، کرت های گل، جویچه های آب روان، چپله های انگور زینت بخش محیط و ماحول عمارت زیبایی بود که سالها قبل به سبک ساختمان های قدیمه اروپائی اعمار شده بود. تو گوئی بنای از نقطه مرکزی عروس شهرها (پاریس) و یا ساختمان از روم باستان و یا تعمیری از شهر اسکندریه را بدین جا انتقال داده باشند. مجهز با کتابخانه غنی، لابراتوار های فزیک - کیمیا و بیالوژی و دارای اتاق سمعی و بصری بود. وقتیکه ارسی ها باز میشد رایحه فرحبخش و هوای معطر و خوشگوار فضای صنف را پر میکرد که از مزارع و تاکستان های پر بار و از میان شاخه های شاد درختان سرسبز و باغچه های میوه، راه خود را بدین سو میکشیدند.

زیبائی و سرسبزی و مساحت مکتب علت های بودند که همه ساله در بزرگداشت از استرداد استقلال کشور، رسم و گذشت معارف در سطح کلیه مکاتب ولایت در همین جا صورت گیرد، منطقه جشن شهر ما بحساب میآمد، کمپ ها زده میشد، جهت شادی و سرور مردم ساز و سرود برپا میگردد، درامه ها پارچه های تمثیلی نمایش داده میشد، تیم های ترانه - ترانه های وطنی و حماسی میخواندند و تیم های جمناسستیک نمایشات جمناستیکی را اجرا میکردند. محافل بزرگداشت از روزهای ملی و بین المللی "روز جهانی زن، روز جهانی کودک، روز جهانی صحت، روز جهانی هلال احمر و شیر خور شید سرخ، روز مادر، روز معلم..." برگزار میگردد.

* * *

روزها، ماهها و سالها یکی پی دیگر می گذشتند، لیکن حرف "يك چوبه گوگرد توانائی آنرا دارد که جهان را در آتش اندازد" را برای يك لحظه هم فراموش نمی کردم. مثل اینکه در جغرافیای ذهنم حك شده باشد، بخصوص که در صنف های بعدی در باره جدول دوره ئی عناصر، القلی ها، قلوی ها، هسته اتم، دینامیت، کتله غایب، هسته هلیوم، آتشفشان و لاوا چیزهای آموختم.

سیزده سال از سخن معلم و ساعت درسی مضمون کیمیا سپری شده بود. از بد روزگار جاه طلبان اجانب با فراهم کردن هیزم و روغن اولین جرقه های هیولای جنگ و کابوس وحشتناك آتش را بر کوی و برزن، ماوا و مسکن دیار مان شعله ور ساختند. آتش و خون در پشت در خانه های ما لا نه کرد، سایه شوم نفاق و شقاق سراپای جامعه را فرا گرفت، سر نوشت زندگی با ماجرا های دشوار و غم انگیز همراه گردید، هستی مادی و معنوی سرزمین را زبانه های آتش خانمانسوز به نابودی گرفت.

در یکی از روزهای سال 1359 که شب ظلمانی داشت به ناوقت ها میرسید و در کوچه ها پرنده پر نمی زد و سکوت سهمگین هم در منطقه حکمفرما بود، از فاصله های دور بطور دوامدار صدای فیر بگوش میآمد.

بلی! لشکر شب به قصد سوزاندن مکتب ما آمده بودند. در آنجا پوسته دفاع ملکی با اشتراك چند نفر جوان بی تجربه در امور نظامی افزاز شده بود که طبیعتاً یاری مقاومت را در برابر فوج نداشتند. مکتب بدست شب پرستان سقوط کرد و موازی با درازی

سرنوشت

شب سیاه سوخت. کوچه گی ها از بالای بام منازل خویش نظاره میکردند که با چه شدت شعله های سرخ رنگ آتش به آسمان بالا میرفت. کسانی که نمیدانستند که حریق در کجا رخ داده از یکدیگر می پرسیدند و پاسخ میافتند:

- لیسبه در گرفته.
- مکتب بجا - ره سوختاندد.
- لیسبه نعمان ره آتش زدن - ظالمان.
- ببین، ببین آتش از طرف مکتب بجا بالا میشه.
- حیفش، صد حیفش، صد حیفش.

فردا شهروندان بچشم خود دیدند که از مکتب (لیسه نعمان) و زیبایی های آن جز تل خاک و مشت خاکستر و بقایای علف های سوخته چیزی دیگر باقی نمانده بود. افراد گروپ کوچک مقاومت که توانسته بودند با استفاده از راههای فرار جان به سلامت ببرند، حکایت میکردند که چگونه در دفاع از مکتب با لشکر سیاه در آویختند و در تبادل آتش متقابل چند نفر همسنگر شان جان باختند. آنها قصه مینمودند که مهاجمین شبگرد با چه عطش سیری ناپذیر داخل صنوف درسی شده میزها و چوکی ها را یکی بالای دیگری خرمن کرده و چهار طرف مکتب بنزین پاشیدند و فقط آتش يك نخ گوگرد همه چیز را بکام خود کشید.

از آنروزی که شاگرد صنف هفتم بودم و ساعت درسی مضمون کیمیا داشتیم، سالهای زیادی میگذرد. در فاصله این مدت آموزگار مهربان ما به رضای خدا رفت، لیکن فرموده و سخن نغز او را تا ادامه زندگی با خود خواهم داشت.

فکر میکنم که آموزگار ما هرگز نه مرده و رخ در نقاب خاک نکشیده است. او تنها برای ابد دوباره باز نمی گردد تا ویرانه های تاسف انگیز مکتب را مشاهده نماید.

آلمان فدرال
1993/5/15

"مامور عبدالرشید خان"

یاد آن روزها بخیر که به منظور احوال گیری از خاله زاده ام از موتر های لینی پایه دان کشال در ایستگاه چوک دهمزنگ پائین میشدم. خاله زاده ام عبدالرشید خان در قسمت عقبی چوک در يك عمارت كهنه كه به مسافر خانه و یا بهتر گفته شود مجرد خانه مشهور بود، كوته داشت. راه رفت و آمد مسافر خانه، روبروی سینمای بریکوت، از سر ك عمومی كوته سنگی، توسط يك سر ك خامه جدا میشد و تا دامنه های كوه امتداد میافت.

خصلت و كركتر مامور عبدالرشید خان كه نام خانگی اش "جان آغا" بود از ترکیب عجیبی بنا یافته بود. آنقدر خرافاتی، خیالاتی، مالیخولیایی، موهوم پرست و تاریك اندیش و معتقد به جادو و جدو بود كه در جمع اقارب و خویشاوندان بی جور و کمیاب بود. كته مهر و زمخت بود كه تبارز صمیمیت به دوستان و همكاران برایش كار نچندان آسان میآمد. آمیزش و برو بیبا را نزد خود خوش نداشت، لیكن خوش داشت بر خوان دیگران مهمان گردد. فكر میكردی سختی و ممسکی و مودی گری را از روز اول و ازل با خود به ارث آورده باشد. آب به آسانی از دستش بر زمین نمی ریخت. خلاصه از بی خیری و مودی گری، جان و زندگی خودش عذاب میکشید. این خوی و عادت از سر و صورت خودش و سر و سامان اتاقش بخوبی پیدا بود. اتاقش بی اندازه تنگ و ترش بود كه به مشكل میتوانستی جای پای ماندن و سوزن انداختن پیدا کنی. اتاق طوری بنا یافته بود كه در روزهای آفتابی از پنجره آن كه روبه تپه باز میشد، كمتر اشعه خورشید بدرون راه میافت. چهارپائی، چپركت و یا تخت خواب نداشت، در كف اتاق كه با شطرنجی وطنی فرش بود، میخوابید. در دیوارهای اتاق رفك های چوبی را میخ زده بود تا كتاب های ضخیم و قطور انگلیسی را بالای آنها بگذارد. اگر از نزدش سوال میشد كه جان آغا این كتاب ها را چه میكنی؟

دفعتاً بجواب میپرداخت :

روزانه بعد از ختم وظیفه، در اتاق خود را با كتاب ها مصروف میكنم تا رمز و فرق بین درست و غلط را بشناسم! ظروف و وسایل پخت و پز عجیبی داشت. اشتوپ سویدنی، منقل برقی سیمی فرسوده، دیگ و كاسه و پیاله و چاینك كهنه، چمچه و قاشق و پنجه رنگ و رخ رفته... زینت اتاق او را میساختند. غذاهای مخصوص از خاندان تركاری، سبزی خشك و باقلیات پخته میكرد. در پخت و پز دست گرفته عمل مینمود و پرنسیپ صرفه جوئی را رعایت میكرد. روغن و نمك را از دور به دیگ و كاسه نشان میداد. از مرچ و مصالح و سیر و پیاز به نسبت ناخوشی همیشگی كمتر استفاده بعمل میآورد. گوشت را بدلیل اینكه شامل ماکولات چاشت مامورین دولت بود، پخته نمیکرد و مقدار آن را به تامین پروتین حیوانی ضرورت روزانه وجود كافی مینداشت. بعضی چای "سیاه و سبز" همیشه آب جوش مینوشید. اگر به خانه اقارب و خویشاوندان میآمد و یا نزد دوستان خود میرفت، همه كس این عادت او را بلد بودند، كار آسان چاینك آب جوش را پیش رویش میگذاشتند.

جالب این بود كه عبدالرشید خان در اتاق خود يك رادیوی كهنه بالتی خور داشت، گاهی كه به احوال پرسى اش میرفتم، میدیدم كه گوتك رادیو را چندین مراتب بطرف چپ و راست دور میداد و يك استیشن خارجی را پیدا میكرد و خواندن های چیغ و پیغ دار

سرنوشت

را می شنید که برای من خسته کن تمام میشد. بعد ها فهمیدم که خاله زاده ام علاقمند موسیقی کلاسیک غربی بود و با شنیدن موزیک آرکسترانی رنج خود را گل میساخت.

جان آغام در تمام دوره ماموریت خود در مرکز، هرگز محل بود و باش اش را به نسبت پائین بودن کرایه اتاق، تبدیل نکرد. با این کار معتقد بود که فقیر نشینی میکند و بنابه گفته خودش به دنیای دون دل بستگی ندارد. همیشه از ناخوشی و مریضی بخصوص گرنگی گوش ها و تکلیف بینی مینالید. مثل اینکه بیمار بدنیا آمده باشد، بعد از صرف اوقات (غذا) خریده ادویه خود را باز مینمود و اقسام دواها را به نوبت میخورد و آب جوش مینوشید. بعوض اینکه از شیر و محصولات آن (لبنیات) بشکل طبیعی استفاده بعمل آورد، شیر گاو و گوسفند را در ورید خود پیچکاری میکرد.

مامور عبدالرشید خان را بعضی اقارب و خویشاوندان همسن و سالش، همصنفان دوره مکتب اش از سر شوخی گاهی مامور محلوچ، سر کاتب پشم گوسفند، کاتب کرم ابریشم، باشی دستگاه چوچه کشی مرغ، محافظ نسل گیری حیوانی و زمانی هم متخصص امراض ناخن میگفتند. هرگز از این نوع شوخی ها نمی رنجید و بدل نمی گرفت. او که از طریق مدرسه امکان شمولیت در مؤسسه تربیوی کارمندان و ترنری (در آن وقت به سطح فاکولته ارتقا نیافته بود) پیدا کرده بود و سند فراغت بدست داشت، بخود میباید و به همین سبب در وزارت زراعت مقرر شد و از چوکات ماموریت شامل فاکولته زراعت گردید گواهی نامه حاصل کرد.

یگان وقت که خوش خوی میبود و اگر کسی با او شوخی میکرد، دفعتاً با صدای افتخار آمیز و احساس غرور به مقابله لفظی میپرداخت :

- مه دو فاکولته ره خلاص کدیم.

- و ترنری ره خواندیم.

- فاکولته زراعت را تمام کدیم.

این بگو مگو های لفظی عبدالرشید خان، حس کنجکاو و پرسش را نزد بعضی افراد بر می انگیخت. عده که نمی دانستند میخواستند بفهمند که مامور صاحب چگونه دو فاکولته را پاس کرده است. زیرا رفتار و کردار، شیوه تفکر، ذوق و سلیقه و پوزچنه او به آدمی نمی ماند که اصلاً درس خوانده باشد و این توانائی را در وجودش نمی دیدند که باور انسان را به قبول ادعاهای او بارور سازد. با وجود اینکه بالایش سنگین تمام میشد و به پرس و پال چندان علاقه نشان نمی داد، بانهم در مورد معما از او می پرسیدند:

جان آغا!

- چه وقت شق ناجوری حیوانی ره پاس کدی؟

- باز چه طور شد که فاکولته زراعت بخوانی؟

- کته ایقه خواندن چقه تنخواه میخوری؟

- آفرین که کله ات زور درس و سیق دو فاکولته ره ورداشت کد!

- حتماً بسیار مغز بادام خوردی؟

عبدالرشید خان که دایم غرق در دنیای تخیلات خود میبود و هوش و حواس رفته به نظر میرسید، از پرسشها بخود تکان میخورد و به این فکر می افتید که دیگر نوبت شوخی ها تمام شده، واقعاً سوال کنندگان میخوانند چیزی را بدانند. پس از مکث کوتاه خود را جمع و جور میکرد و افکارش را منسجم میساخت، حرکاتش نشان میداد که در درون خود متلاطم است. خیلی رسمی و با نگاه های از خود راضی، ولیکن با لحن سوزناک به پاسخ میپرداخت :

- دعای خیر پدر و مادر ده پشتم بود.

- پدر و مادر خدا بیامرزم دین کده بودن که هرو مرو از خواندن و خط و قلم دریغ نکنم. دعای خیر آنها به مه شیمه و قوت و حرکت و برکت داد که ده سیق های خود کامیاب شوم و خودم نیز شوق فراوان به آموزش داشتم، توانستم بمقصد برسم. گرچه اکثر کس ها میدانستند که پدر و مادر مغفرت شده عبدالرشید خان از نعمت سواد محروم بودند. خواهر و برادرش نیز خواندن و نوشتن را یاد نداشتند، صرف میخواستند او را سر گپ بیاورند.

سرنوشت

عبدالرشید خان با وجود فراغت از مؤسسه و ترنری و ختم تحصیل در فاکولته زراعت، آنقدر آدم بی بخت و بی ستاره و بی کام و بی زبان و پس رفته بود که در طول ماموریت هیچ وقت بمقام دولتی مورد توجه نرسید. همچنان با اینکه با زبان انگلیسی صحبت کرده میتوانست هرگز از امکانات خارج رفتن که در وزارت زراعت زیاد بود، مستفید نگردد.

خاله زاده ام در اوقات رسمی و غیر رسمی لباس های نامنظم و بی اتو می پوشید و کلاه پوست بسر میکرد، اتفاقاً رنگ جلدش نیز مایل به نسواری تیره بود. عادت بمرگش سینما رفتن بود. نام سینما هائیکه فلم های عشقی، جنگی، پولیسی و داراسنگی و یا فلم های ایرانی را به نمایش میگذاشتند، نمی گرفت. اصلاً به سینمای بهزاد، فرخی، پامیر، تیمورشاهی علاقه نداشت. از جمله فلم ایرانی صمد آغا که چند روز متواتر در چند قدمی اتاقش چلید و نکت دخولی آن حتی در بازار سیاه به مشکل پیدا میشد، هیچ علاقه نگرفت که به تماشای فلم برود. کشته و هلاک رفتن به سینمای آریانا، پارک و زینب بود که فلم های غربی را به نمایش میگذاشتند. افسوس که نه سینما رفتن و نه تماشای فلم های غربی بالای سلیقه، کلتور و طرز زندگی عبدالرشید خان تاثیر مثبت گذاشتند، بلکه همان جزم و خرافاتی کور دلیلی که بود، همچنان باقی ماند.

یکعده اقارب دلسوز که زندگی عبدالرشید خان را قدم به قدم زیر نظر داشتند، میخواستند به این حالت زار و دشوار او نقطه پایان بگذارند. منظور این بود که پای او را بند کنند. در روزهای جمعه که بخانه آنها میرفت، بزرگان به او وعظ و نصیحت میکردند، سرگذشت آدم های دیگر را مثال میآوردند و راز و رمز زندگی را بر میشمردند تا جان آغا را آماده پذیرش این مطلب سازند که به کار اقدام به نامزدی اش تن در دهد. سر انجام بعد از راضی ساختن اش، این جا و آنجا تک و دو صورت گرفت و آخر کار با یکی از دختران اقارب که تساوی سن و سال بین شان وجود داشت، نامزدش کردند. با اینکار در زندگی خاله زاده ما فصل جدیدی آغاز نهاد و صفحه نویی گشوده شد که پاگذاشتن در پلکان های آن با خوی و خصلت او هیچگونه مطابقتی پیدا نمیکرد. هرکس میدانست که بالا کردن سنگ گران نامزدی از شست او پوره نیست، لیکن تلاش ها صرف در جهت انجام کمک صادقانه به او جریان داشت کدام قصد دیگری در کار نبود.

عبدالرشید خان که برای اولین بار خود را در برابر عمل مصرف کردن پول آنها به پیمانۀ زیاد مجسم میساخت و از مراسم نامزدی و رسم و رواج اطراف بخوبی آگاه بود، فکر میکرد در مقابل کوه مرتفعی قرار دارد که بالا شدن به آن توانائی میخواهد و تسخیر بلندی های کوه هر کس نیست. خود را خیلی عاجز و ناتوان می یافت و در فکر برخورد تازه به زندگی آینده نمی شد. نامزدی جان آغا در نزد تعداد از دوستان و آشنایان به رویداد عجیبی تلقی گردید، شایع شدن خبر آن عده را حیرت زده ساخت. در بین اقارب و خویشاوندان و دوستان دور و نزدیک این حرف ها شنیده میشد:

- خدا خوب کنه، جان آغا بخیر قنغاله شده.

- خوش اس، از تنهائی خلاص میشه.

- آینده اش را خدا خوب کنه.

یکی دو ماه اول دوران نامزدی کاملاً نورمال سپری شد، نه کدام فوق العادگی داشت و نه بدرد سر تبدیل شده بود. لیکن با گذشت زمان جان آغا مجبور بود پاره از رسم و رواج های محلی را نسبت به فامیل نامزد خود رعایت کند. عیدی، براتی و نوروزی ببرد که همه مصرف پول را ایجاب مینمود. اگر گاهی به دیدن و احوال پرسی بدانجا سری میزد دست خالی میرفت و دست خالی بر میآمد. هرگاه کسی به او یاد میداد که چگونه خود را درین مرحله حساس زندگی عیار سازد، خود را نافهم میانداخت، یک گوش خود را در میکرد و گوش دیگرش را دیوار میساخت.

چند سالی بدین سان سپری شد. گذشت ایام هیچ تاثیر مثبتی بالای خاله زاده ما وارد نیآورد. هر روز حرف های طعنه آمیز و کنایه دار مانند نشتر به آدرسش حواله میکردند:

- جان آغا چرا طوی نمیکنه؟

- قنغالش ضغیر است، مانده که کبیر شوه؟

گاهی که از خودش در مورد می پرسیدند، در ابتدا گونه هایش سرخ میگردد، ولی بدون آنکه تحریک شود و عصبی به نظر برسد، جواب میداد:

سرنوشت

- از کجا شوه، پیسه ندارم.

- طوی کردن خو مصرف کار داره، از يك معاش ماموریت چه میشه!

- نصف معاش ماهوار ره دوا میخرم، نیم دیگشه ده کرایه اتاق میتم و خرج و خوراک میکنم.

- کدام پس انداز ندارم.

عبدالرشید خان هفت سال تمام را با قهر و ناز و رنجش و اعصاب خرابی در حالت نامزد بودن گذرانید. سر انجام در نتیجه تلاش های پیهم و عظ و نصیحت بزرگان قوم و خویشاوندان خیر خواه حاضر به برگزاری مراسم عروسی خود شد. چند روز اول را بقول خودش به همراهی عدۀ سیاه سر و سفید سر در سر گردانی بخاطر خرید جوره و جامه در بزازی ها اهل هنود تیر کرد. نرخ بلند برنج و روغن یعنی برنج لك و مین و روغن زرد و نباتی، نمك و زرد چوبه در مندوی فغان اش را به آسمان ها بلند کرده بود. نمی خواست در مصرف نقل و خینه، چای و بوره افراط صورت گیرد بناً در خرید آنها از احتیاط کار گرفت. از تیل فروشی ها شهر يك پیپ تیل خاک برای روشن کردن گیس ها و ارکین ها تهیه نمود. گوشت گاو و گوسفند را به نرخ مناسب از قصاب قریه نزدیک باغ شان خرید. پیاز و کچالو و بادنجان رومی و بادنجان سیاه را مجبور نبود که خریداری کند، حاصل زمین خودی بودند. بدین گونه همه خرج و برچ گران و کمر شکن عروسی آماده گردید، مانع دیگر را در سر راه برگزاری محفل نمودید.

انتظاری ها به پایان رسید. آنهائیکه چند روز بود بخاطر اشتراك در محفل خوشی جان آغا به اصطلاح نمك آب میخوردند به انتظاری خود پایان دادند. اما عبدالرشید خان که عنان تمام اختیارات را در دست خود گرفته بود و میخواست از مصارف بی مورد جلوگیری بعمل آورد، تمام گپ ها یعنی محفل پیشخوری، خویشخوری، شب خینه و شب نکاح را یکجائی و در يك مراسم خلاص کرد. عروسی جان آغا آنقدر بی نور و نمك بود که مپرس، نه به خانه عروس خیلی ساز میده آورده بود که در کف دست دختر خانم در شادی موزیک خینه میگذاشتند و سرود: "حنا بیارید، بر دستش بمالید" را میخواندند و نه در خانه شاه خیلی "بچه طلا" و یا کدام آواز خوان دیگر بود که با اجرای آهنگ های مست و شاد مخصوص محافل عروسی بخوشی محفل می افزودند. اتفاقاً در جمع اشتراك کنندگان از خود و بیگانه هم کسی یافت نمیشد تا با نواختن زیر بغلی و یا کدام آله موسیقی دیگر و خواندن چهار بیته های محلی به رنگ محفل گرمی میبخشید. خلاصه مجلس ترحیم بود نه محفل عروسی. بر خلاف عرف و رسم و عادات مروج عروسی های اطراف، عروس را بی سر و صدا از شهر به قلعه باغ آوردند و روز های بعد به مراسم تخت جمعی و عروسی دیدن مجال نداد.

برای عبدالرشید خان همسر پیدا کردن، در میان انبوهی از گرفتاری ها و درد سر های گذشته اش، بدرد سر دیگری تبدیل شد و تلخی های تازه بر تلخکامی های گذشته اش افزون گردید. او که مرد خرافاتی و بی تصمیم بود و همه چیز را از دریچه تاریک و دیدگاه تنگ شخصی به تحلیل میگرفت و از کاروان پیشرونده تمدن و فرهنگ زمان بسیار عقب مانده بود، قبول و رعایت پاره از قواعد و نزاکت های زندگی مشترك برایش مشکل به نظر میرسید. از آن هنگام به بعد هر بلا و مصیبتی که بر سرش میآمد از قدم شوم زن خود میدانست. اوقات تلخی و بندش در زندگی روزمره خویش را ناشی از جادو و تعویذ کردن خانم خود میدانست، حدس و گمان میزد که همسرش دودی میکند و "شو بست" برایش میدهد که طبعاً قبول يك چنین شیوه تفکر و اتهامات ناموجه برای عروس غیر قابل تحمل بود.

داماد عزیز (!) با ختم رخصتی بیست روزه دوباره به سر کارش بمرکز آمد و در تعطیل های آخر هفته بخانه میرفت. اما عروس کم بخت دوران دشوار زندگی را آغاز نمود. با روحیه تشویش آور ناچار بود شرایط ناراحت کننده را استقبال کند، مجبور بود در شب بعوض برق چراغ تیلی را روشن کند. همین که آفتاب به غروب نزدیک میشد و هوا آهسته آهسته تاریک میگردد پرده های ارسی را کش میکرد و به فکرش میآمد که تاریکی شب همه چیز را در خود می بلعد. به تنهایی غذای شب را صرف مینمود و بسیار وقت بخواب سنگین میرفت، صبح زود با خورشید بیدار میشد. مجبور بود چهار فصل سال را با فامیل برادر شوهرش و فامیل کاکا خسرش در یکه قلعه بگذراند. جدائی از اعضای فامیل، دوری از زندگی شهری و از اقارب و خویشاوندان و از صحبت همسایه های دور و پیش گذر، رنگ صورتش را زرد ساخته بود و خود را محکوم به انزوا میدانست. عصرها چشم به آسمان میدوخت و متوجه میگردد که چگونه دود آتش تنور و دیگران از حیاط یکه قلعه به فضا بالا میشود و در دل امواج به نقطه نا معلومی میرود. او

سرنوشت

زندگی آینده خود را بسان دودی میدانست که سرگردان در سینه امواج در فضا میچسبد و در درون خود فنا میگردید. مفهوم ازدواج برایش جز افسردگی، فقر و درد سر چیز دیگری نمیتوانست باشد و از سوی دیگر میدید که تاسف و پشیمانی نیز سودی نمی بخشد. عبدالرشید خان هر هفته بعد از ظهر روز پنجشنبه لباس های ناشسته خود را در بکس دستی جا میکرد و عزم سفر بخانه مینمود. با سر و کله پندیده و جبین ترش راه منزل را در پیش میگرفت، دنیایی از کج خلقی و اوقات تلخ را با خود به همراه میآورد، بعد از چاشت روز جمعه بی حوصله و اعصاب خراب خانه را به قصد مرکز ترك میگفت.

با وجود همه ناسازگاری ها، بد رفتاری و زشت خوئی ها، عبدالرشید خان صاحب فرزند شد. نامش را عبدالمنان گذاشتند. نوزاد مونس شب ها و روزهای تنهائی مادر شد و مادرش با طفلك مصروفیت پیدا کرد. لیکن افسوس که به سن دو سالگی نرسیده بود که آفت مریضی شدید سینه و بغل و گلو دردی خطرناک و کشنده به کام مرگش کشید و مادر کم بخت را تنها رها کرد. مرگ فرزند ضربه شدیدی به مادر سیاه روز وارد آورد و داغدارش ساخت، خوشی های روز را از نزدش گرفت، هم صحبت خود را گم کرد از آن وقت به بعد لبخندی بر چهره اش نقش نمی بست. شب و روز دیده اش پر آب بود، خسته و کوفته لحظات را تك و تنها در درون خانه سپری مینمود.

همسر عبدالرشید خان بعد از مرگ فرزندش سال و ماه دیگر را با همان حالت سابقه با قهر و ناز و اوقات تلخی شوهر سپری کرد. مجبور بود با ناملاپمات زندگی در قلعه باغ بسازد و دشواری ها را متحمل شود و آهی بر زبان نیآورد. درین میان به لطف خداوند صاحب طفل دوم شدند، این بار نوزاد دختر بود، نامش را ذکیه گذاشتند.

در گیردار حوادث، ذکیه یکساله شد، لیکن فضای خانه و ارتباط پدرش با مادرش به سان گذشته زهر آلود باقی ماند. عبدالرشید خان در کوچکزین مطلب حيله میگرفت، در خمیر موی میپالید و زود عصبانی میشد. روز و روزگار خود و همسرش را غم آلود میساخت. مادر ذکیه فکر میکرد که برای قبول عذاب دنیا آمده باشد و همیشه در ذهن و خیالش دهها نقشه غلط را ترسیم میداشت و در فکرش صدها تصمیم نادرست از جمله خودکشی دور میزد. درین اندیشه بود که با عملی کردن نقشه ها و تصامیم خود برای ابد از ستم و کج خلقی شوهر نجات پیدا میکند، باز به هوش میآید که با انجام این کار زندگی دخترش تباه میشود. نزد خود محاسبه نمود که چگونه با يك بی توجهی و سهل انگاری طفل اول خود را از دست داد، بنا نمی خواست بار دیگر غبار اندوه خورد و خمیرش کند و به درد و مریضی طفلش در موقع لازم نرسد، زیرا تنها دخترش را یگانه سرمایه زندگی حسرت بار خود میدانست، چیزی را که عبدالرشید خان کمتر به آن متوجه بود.

کج خلقی و بد رفتاری جان آغا همسرش را تا آن سرحد رسانید که مجبور به ترك خانه و زندگی شود. از آخرین امکان استفاده نمود، ذکیه کوچک را گرفته بخانه پدر خود بازگشت و دیگر هرگز به یکه قلعه باغ رو نیآورد. از شوهر زنده جدا و مرده جدا گردید. ذکیه در خانه پدر کلان مادری با خاله ها و ماما های خود الفت گرفت، با فرزندان ماما هم بازی شد و در جمع آنها به سن بلوغ رسید. تنها کمبودی را که احساس میکرد، مهر و محبت پدری بود و فضای صمیمیت فامیل خودی و دست دراز کردن بی چون و چرا و بی منت به دسترخوان پدری و مادری. دخترک معصوم بنابر جو حاکم بر فامیل پدرکلان بمدرسه راه نیافت، به نوشتن و خواندن دست پیدا نکرد، کنج خانه جایگاه دایمی اش شد.

ذکیه با وجود محرومیت از محبت پدر، دختر ظریف و دوست داشتنی شده بود، خواستگار ها پیدا کرد. از بخت بد، قلم زن قسمت و تقدیرش را در نتیجه خواست خانم و دختر مامایش به جوانی رقم زد که از يك پای معیوب مادر زاد و لب بالائی اش چاك بود. کوشش گران کوس شادی میکوبیدند که ذکیه با نامزد شدن و وصلت با شوهر آینده اش بالای خشت طلا خواهد نشست! چه سخن بی معنی، آنها به جز از این حرف های مفت و توخالی چه چیز دیگر جا داشت که بگویند.

ماما ها دست را بدست هم داده محفل شادی ذکیه را سر دادند. دخترک در زیر هفت قلم آرایش، آرایشگاه چه زیبا شده بود. بدستش خینه گذاشتند و نکاح اش را بستند و به خانه و زندگی آینده اش سپاریدند. و مادرش بعد از عروسی دخترش در میان برادر زاده ها باقی ماند و شب ها را با آنها یکجا میخوابید.

عبدالرشید خان در طول مدتی که همسر و دخترش از او جدا بودند، بسان گذشته با همان شرایط به زندگی خود در کوتاه سرای ادامه داد. سالهای مستی و جوانی اش تمام شده بود، قوس نزولی را میبیمود و به زمین گیری نزدیک و نزدیک تر میگردد. روز و

سرنوشت

روزگارش به بد و بدتر شدن می انجامید و به سر و صورتش کمتر رسیدگی میکرد. ریش رسیده، موهای نامرتب و لباس های ناتمیز نمایانگر آن بود که گوئی به تکلیف خشکیت سردچار شده باشد.

جان آغا از خدمت دولت تقاعد گرفت و بعد از چندین سال زندگی در مرکز، دوباره به زادگاه اش کوچید و در خانه مورثی پدر کلانش نك و تنها مسکن گزید. گردش ایام چنان تنها رهایش کرد، مثلیکه کشتی بی لنگر در طوفان های ویرانگر بحری راه نجات پیدا کرده نمی تواند.

عبدالرشید خان روزی از يك دكان سودا میخرید و من همرايش بودم. پیر مرد دکاندار با نگاه کاوشگر به قیافه او نظاره میکرد، از نزدش پرسید:

- مامور صاحب!

- عیالدارى داری.

جواب داد:

- کوچ های ما به خانه پدرش رفته.

آلمان فدرال

10

"سرنوشت"

در بین کوچه گی ها که اکثراً دهقان، کاسب و غریب پیشه بودند، اتحاد و اتفاق، صفا و صمیمیت و چشم پاس خاصی وجود داشت. اهالی گذر در حل مشکلات با روحیه تساند از یکدیگر دستگیری میکردند و در غم و شادی شریک همدیگر میشدند. نماز های پنجگانه را حتی الامکان با جماعت در مسجد اداء مینمودند و بخصوص در نماز روز جمعه صف های دراز می بستند. مردم صاف دل به افراد باسواد و آموزش دیده خود فاخر بودند. معلم و مامور و خلاصه هر کسی که در دوایر دولت کار و باری داشت بدلیل اینکه خادم مردم هستند و به ولس مدد میرسانند، مورد احترام قرار میگرفتند. به دختران و پسران مکتبی شفقت میورزیدند. از زمره افراد با سواد گذر، محمود در پیش کوچه گی ها به شخص نازک طبیعت و ابریشم نفس مشهور بود. چنانی که با خوردن يك آلو خنکی میکرد و گیش به سینه و بغل میکشید و با تناول یکدانه پسته گرمی میگرفت و کارش تا سرحد محرقة میرسید. از حرکات و سکناتش پیدا بود که در طول عمر به آب گرم و سرد دست نزده و جور کارهای شاقه جسمانی را نکشیده است. اگر از روی مجبوریت به انجام کار جسمی و فزیک میپرداخت اوقاتش تلخ میشد، دو روز و سه روز از بابت کمر دردی مینالید و از بی شیمه گی میخوابید.

محمود بعد فراغت از مدرسه در یکی از ادارات محلی در شهر خود شان به کتابت آغاز نمود تا مجبور نشود که مشکل مسافری و تکلیف کوتاه سرای را بدوش بردارد. در دوره ماموریت در صدد پیدا و پناه نیرآمد، از دست مزد حلال قوت و لایموت می کرد. زندگی غریبانه ولی با آبرو برای خود بنا نهاد و به آن افتخار مینمود. عزت و اعتبار خود را مرهون حصول اعتماد مردم میدانست و با فروتنی به اجرای کار مراجعین میپرداخت.

متاسفانه این شور و شوق زندگی به محمود و سایر کوچه گی ها دیرپا باقی نماند. از بد حادثه گذشت روزگار رویداد های را بدنبال آورد که در هوا و فضای مکدر آن افتراق بوجود آمد، اعضای اکثر فامیل ها راه متفاوتی را در پیش گرفتند. کسی به طرف پائین رفت و سلاح برداشت و دیگری کمافی السابق با خوف و دلهره به حیات روزمره خود در بالا ادامه داد. کدورت، بدبینی، بی اعتمادی، دشمنی، کینه توزی جای همکاری، غمشریکی و کمک متقابل را گرفت و همینطور یکدلی و یکرنگی از محافل خوشی رخت سفر بر بست و با وجود آمدن دو طرز برخورد با زندگی اجتماعی آهسته آهسته شیرازه آن از هم پاشید و هر کس به هر طرف تیت و پراکنده شد.

بیچاره محمود نیز ناچار گردید تا با زن و فرزند به مهاجرت اجباری تسلیم شود ورنه طعمه قربانگاه بی هدف میشد. تن به تقدیر خدا داد هرچه پیش آمد با دانا، جان نکه کردن فرض بود، کشیدن سر و نجات حیات امر حتی بود. هی میدان و طی میدان و خار مغیلان سر نوشت محمود و فامیلش را به تاشکند و مسکو کشانید و به قاچاقبران انسان سپرد. راههای دشوار و صعب العبور جنگل را با صدها خوف و ترس پیاده طی کردند و آب و دانه شان به دنیای غرب حواله شد. شنیده بودند که علی آباد شهر است، لیکن از گرد بادهای دشت های بی آب و علف آن خبر نداشتند. تصور میکردند در ملک های پائین جوی های از شیر و عسل جاریست و هر چیز بر وفق مراد به پیش میرود، ولیک از آبریزه های مملو از تقاله های مواد مضره کیمیای بیماری سرطان زا اطلاع نگرفته بودند. از حقوق بشر و دموکراسی و احترام به شخصیت انسان درین کشورها چیزهای زیادی خوانده بود و اما از

سر نوشت

خشونت علنی نیوفاشیست ها و کانگسترها بر ضد مهمانان ناخواسته و کشت و کشتار خارجی ها در روز روشن و آتش زدن منازل پناهجویان چیزی نمی دانست.

محمود و همسرش به این باور بودند که با رسیدن در قلمرو کشورهای غربی غم های روزهای دشوار را میتوان پشت سر گذاشت و آغاز زندگی نوین در ملک های پائین به آلام و مصائب بی شمار شان نقطه پایانی می بخشد. دهها و صدها امید ناشگفته را در سر می پرورانید. در عالم خیال دنیائی از آرزو های نو را در ذهن خویش ترسیم مینمودند.

محمود راز سر به مهر آغاز زندگی در غربت و پناهندگی را با زمزمه این بیت معروف :

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید

قصه بی سرو سامانی من گوش کنید

میگشاید و ماجرا را یکایک این طور شرح میدهد:

"نمی خواهم در مورد لاگر (مرکز تجمع اولی پناهجویان) توضیحات اضافی بدهم، از نامش پیداست که چه بلای خواهد باشد. بعد از چند روز سرگردانی این طرف و آن طرف بالاخره با تعدادی از پناهجویان دیگر از کشورهای و قاره های متفاوت به یک قریه تراسبورت شدیم.

زندگی نو ما در قریه آغاز گردید. خوابگاه بود یک اتاق استحقاق ما رسید. آشپزخانه، یخچال کوچک فرسوده، داش موریانه خوردگی، بدرفت و غسل خانه، آب گرم و سرد را بایست با 9 نفر مرد مجرد ویتنامی مشترکاً استفاده میکردیم و چنین شد.

شب نخست را بخواب ناز رفتیم. فردای آن پسته رسان نامه عنوانی من داشت و تسلیم شدم. فکر میکردم خبر خوشی است که میتوانم به آن دل گرم باشم، لفافه را باز نمودم و نامه را خواندم. در متن، ارگان محلی دولتی مرا موظف به آن ساخت تا در هر ماه هشتاد ساعت کار مفید اجتماعی را انجام دهم، زیرا مطابق بند چند و پراگراف چند و ماده چند قانون کمک مادی به پناهندگان باید در مقابل دریافت کمک مادی، کاری بسر رسانیده شود. ارسال کننده مکتوب تقاضا نموده بود تا فردا ساعت هفت صبح نزد آقای ونکل بلش نماینده آنها در قریه بروم و بخاطر کار ثبت نام کنم.

با خویشتن گفتم که چه کاری خواهد باشد تا هنوز آب سرد این منطقه در روده هایم گرم نیامده، پس بکار هم بروم. باز حرف های فراوانی در ذهنم حضور یافت و با خود می اندیشیدم که من متاسفانه صرف مرد کار در دفتر بودم و میتوانستم کاغذها را سیاه بسازم و چیزی بنویسم. و به این تصور بودم که شاید چنین یک کاری درین دیار نیز نصیبم گردد، ولی این خواب بود و خیال و محال!

فردا سر وقت پیش از ساعت هفت صبح به منزل آقای ونکل بلش رفتیم. آدم خوش رفتار و مهربان معلوم میشد. مکتوب وارده را برایش سپردم، خواندش و برایم گفت که فردا کارت آغاز مییابد. از پیشم پرسید:

- لباس کار داری؟

جواب دادم :

- نخیر.

بار دیگر پرسید:

- موزه پلاستیکی داری؟

گفتم :

- نه

- گفت : پروا ندارد برایت توزیع میکنم.

با این گفت و شنود مختصر دریافتیم که بایست کمر را بسته و شانه و بازو را چرب کنیم. به خانه آمدم، مادر بچه ها سوال کرد:

- پیش مرده که رفته بودی، چه گفت؟

جواب داد :

- بلی رفته بودم، گفت لباس کار و موزه پلاستیکی داری یا خیر؟ اگر نداری برایت توزیع میشود. فردا بکار شروع کن.

سرنوشت

شب شد و بار دیگر خود را بخواب ناز سپاریدم، ولیک هر آن بیدار میشدم و با خود میگفتم که چه کاری را بمن خواهند داد؟ صبح نزد آقای ونکل بلش رفتم بعد از احوال پرسی در پشت جلو یک تراکتور زراعتی که دمترك انتقالاتی را بدنبال خود میکشید، نشست و مرا در پهلوی خود جا داد و بسوی تحویلخانه سامان و وسایل کار حرکت کردیم. یک عراده کراچی دستی، راش بیل، شاخی، قیچی کلان شاخه بری، جاروب ها، بورس های موئی کلان را برایم تسلیم داد و به محل کار رهنمونم کرد. کار همیشگی ام روزانه پنج ساعت پاک کاری پیاده روها، مکتب، کودکستان، میدان بازی اطفال و چمن های سپورتی بود، عمارات دولتی را جاروب میکردم، برگ درختان ریخته شده در زمین را جمع آوری و با کراچی دستی به محل مناسب انتقال میدادم، شاخه های اضافی درختان را قطع مینمودم. قبرستان از وجود کثافات مواد اضافی عاری میگردد.

سه ماه تمام در تحت هدایت آقای ونکل بلش به وظیفه نظیفات ادامه دادم. تصادفاً محل بود و باش ما به یک قریه نسبتاً بزرگتر تغیر کرد و شرایط اجرای کار سودمند اجتماعی نیز ضیق تر شد. درین جا چندین نفر آمر سرکار، باشی و سرباشی بود و تعداد پناهندگان هم زیاد و کنترل بیشتر صورت میگرفت.

من که با انجام کار جسمی و فزیک عادت نداشتم. شش سال تمام دل را از دلخانه ام بیرون آورد و صبر و حوصله را از کفم برد. چاره و راه علاج دیگر سراغ نبود، هرگاه جهت کاریابی به یک شرکت و یا مؤسسه مراجعه بعمل میآمد، بدلیل اینکه بی سرنوشت بودم و سند اقامت با اعتبار در دستم نبود، متأسفانه پاسخ منفی می یافتم. در کارت هویت که در عین زمان سند اجازه اقامت محسوب میگردد این جمله توجه کار فرمایان را بخود جلب مینمود:

- متقاضی پناهندگی یعنی قبول ناشده بی سرنوشت این مطلب محدودیت های بی شمار از جمله : قیود در گشت و گذار، مشکلات در صدور اجازه (جواز) کار و عدم تغیر محل بود و باش را در خود تجلی میداد ، بنا چندان کشش نداشتم.

بالاخره کار سودمند اجتماعی (!) به قیمت صحت تمام شد. امراض گوناگون بسراغم آمد. تکلیف ستون فقرات، پای دردی و مشکلات صحتی دیگر دست بدست هم دادند، دو عملیات را در بیمارستان پشت سر گذاشتم و عاقبت کار بعنوان معیوب، برای همیشه از انجام کار جسمی و فزیک سند معافیت بدست آوردم.

و اما نام مهاجر، پناهنده قبول ناشده و بی سرنوشت که صدها پیامد ناخوش آیند را با خود دارد تا کنون رهایم نه نموده است...

من نگویم که بدرد دل من کوش کنید

بهتر آنست که این قصه فراموش کنید.."

سرنوشت غم انگیز محمود که به یقین هزارهای دیگر نیز در شرایط مشابه به آن، دقایق زندگی خویش را در جدال روانی با ناملایمات سپری میدارند، مستلزم ارائه پاسخ مناسب به سوالات زیرین است :

- چگونه حادثه آفرینان بخود حق میدهند که تا این سرحد با سرنوشت انسانیت جفا کارانه بازی صورت گیرد؟

- چرا انسان جبراً مجبور بان ساخته میشود که به ترک خانه و کاشانه و دیار آبی خود تن در دهد و شیرازه زندگی اش را از هم بپاشد؟

- چرا به انسانیت، افتخار و غرور آدمی بی حرمتی صورت میگیرد و به شخصیت انسان توهین و تحقیر روا دانسته میشود و

به چه علتی بشر بایست زهر تلخ حقارت را بنوشد....؟

آلمان فدرال

1997/7/12

"بابه شرینی"

خانه ما در شهر کهنه در گذر چهار سوق واقع بود. کوچه ها و پس کوچه ها همگی کم عرض و باریک امتداد یافته بودند. راه کوچه بندی ها را میبایست کج و پیچ طی مینمود.

خانه های پست و بلند قدیمی با دیوار های بی رنگ و روغن و دروازه های ضخیم چوبی که اکثراً بام به بام، پرچال به پرچال به همدیگر راه داشتند، زرد و زار معلوم میشدند.

در ایام زمستان در کوچه ها کوه های از برف انبار میگردد و رفت و آمد مردم را مشکل میساخت. باریدن باران های موسمی نیز برای اهالی محل بی درد سر نبود. وزش باد های سرد و سرکش با پرخاشگری آبی را که میر آب آسمان بسوی زمین غربال میکرد به درو دیوار خانه ها میزد.

ساکنین شهر کهنه با وجود اینکه محصول صفائی و کرایه شاهی را میبرداختند، هرگز از خدمات شهری دولتی مستفید نمی گردیدند. اگر احياناً درین مورد غفلت صورت میگرفت، تواجی بلدیة اطلاعیه و یا پارچه جریمه ماموریت عواید شاروالی را به خانه ها میسپارید.

خلاصه اینکه مردم شهر کهنه در زمستان ها با کوه های از برف، در بهاران با گل ولای و در تابستان ها با تعفن آبریزها و بدرفت ها عادت کرده بودند. به ابتکار خود مردم بود که در کوچه ها چونه پاشی صورت میگرفت.

در جمع کوچه گی های ما، یکی هم حاجی اسلم نام داشت که در بین اهالی گذر از شهرت و اعتبار خوب برخوردار بود. مرد کهن سال، خوشرو و خوش مشرب، صریح، بی ریا و بی تذویر، مهربان، صاف و ساده بود. دلخور و خشک رفتار نبود، از خود علاقه مفراطی نسبت به کودکان نشان میداد. در ساختمان وجود از تناسب مطلوبی بهره مند بود. قد میانه داشت، نه چاق - چاق بود و نه لاغر - لاغر. لنگی پهلوی (مشهدی) پیرانه می بست. ریش سفید، ابروهای کمانی سفید، پلک های سفید، مژه های سفید به شکل و شمایلش نمای زیبا داده بودند.

حاجی اسلم سالها قبل شریک زندگی خود را از دست داده بود. دو دختر داشت که اولی به خانه بخت خود رفته بود و دومی در منزل خدمت پدر موی سفید خود را مینمود. پدر مهربان و دختر خوش قلب و ظریف در محدوده یک دربند حویلی بدون همسایه زندگی میکردند و به یکدیگر غنیمت بودند. دختر پدر را خیلی دوست داشت و هرگز کاری را انجام نمی داد که پدرش ناراحت شود. پدر نیز با تمام وجود مصمم بود که دخترش در خانه شاد و خندان باشد. کوچکترین زمینه و میلانی دست نمی داد که سبب آزردهی خاطر شان گردد.

حاجی اسلم در کوچه و ابسته گان فراوان داشت، خواهر و خواهر زده، پسران کاکا و ماما... صرف برادر نداشت. کوچه گی ها به او احترام خاص داشتند و با رعایت تمامی آداب به وی به دیده قدر نگاه میکردند. کودکان و نوباوگان او را "بابه شرینی" میگفتند.

سرنوشت

بابه شرینی کودکان از لحاظ جیفه زندگی آدم مستعدی بود. صاحب باغ و تاک، پتی و پلوان بود که به اجاره میداد. خودش بیشتر عادت به پیاده گردی داشت. بالا گذر، پائین گذر، گذر کلان، کوچه چرمگری، کوچه خلیفه صفا، همه جا را گشت و گذار میکرد. همین که در کوچه های شهر کهنه در مقابل کودکان قرار میگرفت، مانند پروانه به دورش حلقه میزدند. دستش را قایم میگرفتند. منظره دلپذیری سرشار از لذت بوجود میآمد. کودکان با شور و شوق و شادی فراوان که مدام بیشتر میشد با آواز بلند نجوا میکردند:

بابه شرینی!

- به مه بده،

- بابه به مه بده... به مه بده.

حاجی اسلم صدای غور داشت و کنده کنده حرف میزد. با مهربانی و لطافت کلام کودکان و نوباوگان را به آرامش فرا میخواند:

- آرام باشین.

- آرام، آرام.

- شرینی زیاد اس به همه تان میرسه.

با لبخندی که نشانه محبتش به کودکان بود، چشم های جدی و کنجاوش را به طرف یکایک آنها میدوخت و بعد به نرمی و ملایمت دستش را به جیب واسکت مخمل شکاری قوه ئی رنگ خود میبرد و به آهستگی یک مشت شرینی رنگه را بیرون میآورد و بهر کدام يك يك دانه میداد. فکر میکردی که دنیایی از لذت را به آنها بخشیده باشد. لیکن تلاطم صداها پایان نداشت و آواز کودکان به ادامه بگوش میرسید:

بابه!

- به مه شرینی نرسیده.

- مره فراموش کدی.

- مه همی حالا آمدم. به می شرینی بده به خدا مه همی حالا آمدم.

این صداها روشن و تقلاهای معصومانه به بابه شرینی قوت قلب و احساس شادی می بخشید. در جیب های کرتی و واسکت مخمل شکاری اش همیشه شرینی میداشت، تصور میکردی که دوکان قنادی داشته باشد.

هر روزی که از بازار آهنگری و چوک مسگری عبور مینمود، از سر بازار تا آخر بازار پسر بچه های شاگرد بدنبالش روان میشدند و باز هم همان منظره دلپذیر تقلائی پسر بچه ها بود و آواز غور بابه شرینی که در بازار طنین میانداخت:

بابه!

- حق مره بده.

- حق مره بده که کار دارم.

- حق مره بده که خلیفه ام صدا داره اگه نرم مره سرزنش میکنه.

- حق مره بده که سودا ره به خانه میبرم ناوقت میشه.

از يك طرف آواز ضربه های پی در پی پتک ها که به سختی و سنگینی بر سنگدان ها حوال میشد و در زیر آنها مس و آهن داغ مینالید و از سوی دیگر هیاهوی کودکان و صدای غور بابه شرینی مانند شراره خاموش ناشدنی در فضا میپیچید و حالت سرشار از شگفتگی و نشاط را نشان میداد که انسان را محو تماشای آن میساخت.

سالها بود که کودکان و نوباوگان کوچه های شهر کهنه از حاجی اسلم طور رایگان شرینی دریافت میکردند و با نگاه های احترام آمیز به او مینگریستند و همینطور مدت های دیگر کودکان از وی شرینی بدست آوردند و همایش الفت گرفتند.

حاجی اسلم دختر دومی خود را که نقش سپر بلا را در مقابل پدر بازی میکرد، با آب و گلاب، ساز و سرود و جهزیه فراوان به خانه بختش فرستاد و زندگی آرام و با عشرت و با وقار را برایش آرزو کرد و خودش تک و تنها در همان منزل باقی ماند. ولیک

سرنوشت

هرگز احساس تنهائی نمی کرد. در پهلوی اینکه دختران و دامادهایش، خواهر و خواهرزاده هایش همیشه از او خبر گیری میکردند، محبتی را که از خود در دل همسایه ها به جا گذاشته بود در روزهای تنهائی نیز بردش خورد. اگر کاری پیش میافتید، سودای بازار ضرورت میبود، آب آوردن از نل کوچه نیاز میداشت، همسایه ها بخصوص کودکان و نوجوانان به خدمت حاضر میشدند.

بابه شربنی که گرم و سرد روزگار را بقدر کافی دیده بود، توانائی آن داشت که خود را با نیازمندی هایش تطبیق دهد و با هر آن چه که پیش میآید به آسانی برخورد کند و روزها و شب های تنهائی را برای خویش بی جنجال سازد. گرچه دختران و خواهرش متمایل بودند که به خانه آنها برود و با ایشان یکجا زندگی کند تا خاطر شان از بابت پدر و برادر پریشان نباشد، لیکن دلش نمی خواست که مزاحم دیگران گردد. خوش داشت که بگذارد آنها به روز و روزگار و زندگی خود و فرزندان خویش بخوبی برسند.

چند وقت دیگر بدین سان سپری شد. درین مدت دختران، خواهرزاده و اقارب نزدیک و قفاً فوقتاً به نوبت از حاجی اسلم خبر میگرفتند و به خدمت میرسیدند. رخت شوئی، خانه پاکی، دیگ پختن و یگان کار ضروری دیگر را برایش انجام میدادند. سرگرمی دایمی خودش همان پیاد گردی بود و خوش ساختن کودکان و نوجوانان با دادن شربنی به آنها. جهت صحبت و اختلاط نزد رفقا و دوستان هم سن و سال خود میرفت و یا آنها پیش او میآمدند، چای سبز مینوشیدند، قصه و مجلس میکردند.

روزها و شب های دیگر مثل سابق گذشتند. غروب میشد و هوا تاریک میگردد، بامداد میآمد و سپیده میدید. سرانجام حاجی اسلم ناشی از کهولت و پیری بیمار شد و توان بیرون رفتن را از دست داد. هر روز نسبت به روز دیگر رنگ صورتش زرد و زار میگردد و بی اشتها میشد، حرارت بدنش پائین میآمد و وزن میبافت. دوکتوران شهر را برای معالجه و درمان بیماری اش به خانه میآوردند، هر داکتر به نوبه خویش نسخه میداد و دواهای متفاوت را تطبیق میکرد. از بوتل های قطره و شربت تقویه گرفته تا تابلیت های ضد درد و انتی بیوتیک ها در الماری خانه فراوان دیده میشد. یگان وقت هم طیبیب یونانی شهر حکیم لالا تاکرسنگ را که در بین مردم بنام "بچه ارجی" مشهور بود و این پیشه از پدر برایش میراث مانده بود، بدیدن نبض او میآوردند. لالاتاکر دواهای خود ساز و عامیانه را تطبیق میکرد و مشوره میداد که از تناول بعضی خوردنی ها پرهیز کند.

آخ که چه بیماری بد فرجام باعث شد که دیگر در کوچه های شهر کهنه، در بازار آهنگری و چوک مسگری، صدای غور و حرف های کننده کهنه بابیه شربنی و غواغای کودکان بگوش نمیرسید.

بابه شربنی در بالین مریضی نیز به فکر کودکان بود. به داماد هایش پول میداد که برایش شربنی بیاورند تا در بستر ناجوری نیز به کودکان وابسته گانش به اطفال کوچه گی که بعضاً نزد او میآمدند، شربنی بدهد.

لحظه ها و دقیقه ها به سرعت میگذشتند و همراه با حرکت عقربه زمان مریضی بابیه شربنی نیز وخیم تر میشد. بسیار به زحمت میتوانست به قضای حاجت برود. از فرط بیماری پیکرش نحیف، قیافه اش استخوانی و چشمانش از حلقه بیرون زده بود. عمیق عمیق نفس میکشید و آوازش به زحمت بیرون میآمد. فکر میشد صدایش به خاموشی نزدیک است و از حرف زدن باز میماند. هیچکس انتظار بهبودی دوباره صحت او را نمی کشید. دخترانش، خواهرش و بعضی اقارب نزدیک شب و روز را نزدش باقی میماندند تا از بیمار در حالت نزع تیمار نمایند.

تابستان بود و وقت بام خوابی ها، در یک صبح صادق در هنگام شفق داغ که آسمان صاف و روشن بود و نسیم سحری هوا را شفاف و پاکیزه ساخته بود، ناگهان صدای غم انگیز گریه های سوزناک که قلب هر سنگدلی را میشگافید فضا را پر نمود. همسایه ها با حالت پریشان و دست و پاچه به امید اینکه آخرین دیدار را با حاجی اسلم نمایند، بسوی حویلی او شتافتند. لیک بابیه شربنی وقت جان را به جان آفرین سپرده بود. دیگر گرما و سرما را احساس نمی کرد، به خواب ابدی فرو رفته بود. دیگر حمله های درد پیکر ساکت و بی نفسش را نمی آزارید. چهره اش نور کشیده بود، گوئی با لب های بی حرکت و چشمان بی فروغش بروی دیگران لبخند دلپذیر میزند. فکر میشد با زرخ بسته اش حرف ناگفته و سخن ناتمامش در گلو گیر مانده است.

دخترانش در حالیکه رنگ از رخ شان پریده بود و در سیمای آنها نشانه های از یاس و ناامیدی دیده میشد و از شدت غصه مرگ پدر بدن شان میلرزید، به سر و روی خود میزدند، موههای خود را میکندند و با گریه و فغان با پیکر سرد و بی حرکت پدر حرف میزدند و بی اختیار با صدای اندوهگین فریاد میکشیدند:

- پدر هر دم شهید ما.

- پدر غموار ما.

سرنوشت

- آخر ما را ترك كدى.

- آخر ما را بى پشتوانه و تنهائى به اميد ماندى.

آغا جان!

- تو بودى كه با لطف و محبت پدرى به ما صبر و حوصله دادى كه در كنارت و در سايه مهربانى و حمايتت درد و غم و رنج و عذاب بى مادري را كمتر بفهميم.

خواهرش، خواهرزاده هايش، اقارب نزديك با دخترانش يكجا ميگرستند و حرف هاى غم انگيز را بر زبان ميآوردند. گوئى محشرى برپا شده بود، قيامتى رخ داده بود. اقارب و خویشاوندان آنها را تسلا ميدادند و برايش شان صبر جميل ميخواستند.

خبر غم انگيز وفات بابيه شرينى برق آسا در شهر و ميان مردم پخش گرديد و چنان تاثيرى را بوجود آورد كه فكر ميشد از سنگ و چوب فرياد و غصه بلند است. از هر طرف دسته دسته مردم و دوستان قديمى به خانه او سرازير شدند و كوچه را پر كردند. كودكان و نوجوانان قد و نيم قد از هر سو ميآمدند و با نگاه هاى حيرت زده بى اختيار گريه ميكردند. خيال ميشد كه به قلب كوچك آنها آتش افروخته شده و حريق بزرگى سراپاى وجود شان را فرا گرفته است.

مراسم پيش از تدفين برسم عنعنوى و مذهبى انجام يافت. تعداد زياد مردم بشمول يكعده نوجوانان و كودكان خودگى و گوچه گى در حاليكه عرق از سر و روى شان ميبايرد ميت را تا حظيره در پشته هوفيان شريف كه درخت هاى ارغوان و سبزه هاى خودرو زينت افزاى آن بود، بدرقه كردند و دستان پاك انسان بر مزارش خاك ريخت.

حاجى اسلم رخت سفر از دارالفنا به دارالبقا بست. خاطرات ستودنى و تحسین آميز از خود به جا گذاشت. بر سر قبرش آخرين وداع ها با او بعمل آمد. حاضرین به پاکی، صداقت، نيك نامی، عاطفه، ايماندارى و خير خواهى اش شهادت دادند و آسانى عذاب گور را برايش خواستار شدند.

همه از حظيره باز گشتند. صرف حاجى اسلم در زير سنگ لحد، در عمق خاك، در گرمای سوزان، در سينه امواج باد هاى تفرآ، در پشته هوفيان شريف، در خانه نو خود، تنهائى تنها باقى ماند.

حيف كه آخرين منزلگاه انسان بدین جا منتهى ميشود و سرانجام سرنوشت آدم ها چنين است. تنها پندارها، رفتار و كردار آدمى است كه زائل نمى گردد، ورنه صدای غور حاجى اسلم و تقلاى كودكان در كوچه هاى شهر كهنه، در بازار آهنگرى و چوك مسگرى جاودانه باقى ميماند و بابيه شرينى ميتوانست سالهاى سال محبوب خاطر كودكان شهر ما باشد.

آلمان فدرال

1997/9/10

"مادر احمد"

خانم طاهره، مادر احمد زن رنجکشیده و داغدیده ئی بود. قد میانه، دست ها و پاهای باریکش با اندام لاغرش تناسب معینی داشت. فقر زندگی و پریشانی روزگار يك مشقت ساخته بودش و علایم پیری پیش از وقت از سر و رویش پیدا بود. از بسکه با ناملایمات حیات با متانت و حوصله مندی مقابله میکرد در دلیری، شجاعت و پایمردی شوره شهر شده بود. هم زن خانه بود و هم مرد بیرون. در شهر کهنه در حویلی که به شوهرش میراث مانده بود با فرزندان قد و نیم قد روز و شب را سپری مینمود. معلوم میشد که ملك دار بی ملك، باغدار بی باغ باشند. زیرا پتی و پلوان شوهرش در کام نهنگ سود خور خدا ناترس و حق ناشناس از جمع خودگی ها در بدل پول قرضی که طی چند نوبت از او گرفته بودند، برویت سند عرفی در گرو افتیده بود و مرد حریص حقم و ملکم دعوا داشت.

پدر احمد از جور روزگار عقب پیدا کردن رزق و روزی گم بود و بطور دوامدار مسافرت میکشید. در ولایت دیگری دوکان زرگری باز کرده بود، در فاصله هر يك و یا دو سال به یاد زن و فرزند میشد و با بندوبار فراوان از آرد و گندم، ماش و باقلی و گوشت قاق و روغن زرد و دنبه و نمک و ذغال گرفته تا پاپوش و تکه لباس بخانه میآمد. چند صباحی را با فامیل سپری مینمود و باز پشت کار خود میرفت.

خام طاهره به کمک همسایه های خیر خواه و نیک اندیش، احمد و برادرش را در غیاب پدر بمدرسه شامل ساخت و در کار سرپرستی از آنها از هیچ نوع مساعی دریغ نورزید و نگذاشت پسرانش ایله نشین و کوچه گرد شوند. از اینکه دخترانش بنابر جوحاکم بر فامیل ها از نعمت سواد و آموزش و رفتن به مکتب محروم ماندند، رنج میبرد.

اتفاقاً دو خواهر شوهردار مادر احمد نیز در فقر و فاقگی و بی خانگی حیات بسر میبردند. خانم طاهره در خانه اتاق های اضافی داشت که میشد انسان در آن شب و روز را سپری کند. از ین سبب گاهی يك خواهر خود و زمانی يك بیگانه را همسایه مینشانند تا تنها نباشند و هم بدین طریق غم غلط نماید. گرچه با خانه پدری خود که برادرانش در آنجا زندگی مینمودند، همسایه در بدیوار بود، لیکن روابط برادران با خواهران بخاطر جیفه دینا بسیار تلخ و تیره بود. دو مامای احمد مامور دولت بودند، از پول رشوت و پاره آرگاه و بارگاه و مال و منال زیاد داشتند، پیسه عاید ملك و جایداد مورثی پدری نیز بجیب آنها آب میخورد. هیچگاهی به پریشان حالی و غربت خواهران فکر نمی کردند. هر وقتیکه صحبت از ترکه باغ و زمین پدری و جدا کردن میراث خواهران در میان میآمد، خدا را بالای سر خود حاضر نمی دیدند، گپ به بزن و بکن و بکش و چاقو کشی میرسید. ولی این خدا خوری و حق تلفی به آنها سودی نمی بخشید، زیرا بچه های نا اهل و نا صالح شان به فعل قمار آغشته بودند و مال خانه را دزدی و گرگی کرده بفروش میرسانیدند. "پیسه آب در آب و از شیر در شیر بود"، پول رشوه و مال مردم خوری به باد هوا میرفت.

پسر دومی طاهره صرف تا صنف سوم مدرسه را دنبال نمود. نسبت فقر روزگار در يك دوکان مسگری به شاگردی نشست، در ابتدا روزانه مبلغ سه روپیه بخانه میآورد. خود مادر احمد سوزن دوزی میکرد، لحاف میدوخت و بند تنبان میبافت و بفروش میرسانید تا هزینه زندگی فراهم گردد. در عوض پسر سومی خود را شامل مکتب ساخت، خرسند بود که احمد در درس خود کوشش میکرد و با شوق و ذوق و دلگرمی بمدرسه میرفت.

سرنوشت

چرخ گردون در گردش بود، لحظه ها و دقائق برقآسا سپری میشد. همزمان به آن مشکلات و پریشانی مادر احمد نیز قوس صعودی را می پیمود، زیرا پسران و دختران جوان و جوانتر شده میرفتند و موازی به آن نیاز زندگی آنها فزونی میگرفت که بر آورده ساختن خواسته و توقعات از امکان بدور بود. پدر فرزندان بادامه در مسافرت کار دوکان زرگری را به پیش میبرد. پسر دومی خانم طاهره بعد از چند سال شاگردی در مسگری کار و بار را آموخت و به شناخت دست چپ و راست خود در این حرفه نایل آمد و تنخواه روزانه اش به سی روپیه رسید. میخواست بطور مستقل دوکان باز کند ولی اقدام به این عمل دست مایه و سامان و لوازم کار می طلبید. بانهم به اثر تشویق یکعده هم پیشه گان خود، صد دل را يك دل کرده در چوك مسگری یکباب دوکان کشود. در آغاز صرف به کهنه کاری یعنی ترمیم و سفید کاری ظروف اکتفا نمود و ازین مدرک چند پولی بدست میآورد، بر علاوه سهمگیری در خرج خانه، سامان کار میخرید تا از احتیاجی از ناحیه کمبود وسایل کار خلاص شود. زمینه رشد خود را در میان مسگران کار کشته و با تجربه محدود میدید بنا مصمم شد تا مانند پدر، کوه و کوهپایه ها را طی نماید، از کوتل ها بگذرد مسافرت گزیند، به قطغن زمین برود و بکار و غریبی بپردازد. موافقت مادر خود و احمد را به این تصمیم حتمی میدانست، آنها نیز جز تائید این پیشنهاد چاره دیگری نداشتند.

احمد در مکتب به صنوف بالا رسیده بود و میتوانست دیگران را در دروس کمک کند. در صدد پیدا کردن درس خانگی بر آمد، این طرف و آنطرف پرسیان و جویان کرد. تلاش های او بی نتیجه نماند، بخت یاری نمود، چند پسر اهل هنود پیدا شد که اشتیاق آموختن را داشتند. آنها در بازار شهر با پدران خویش مصروف دوکانداری بودند، بمرسه نمی رفتند. با پرداخت مزد ناچیز ماهوار به احمد، بر بنای کتب چاپی دوره ابتدایه مکاتب به نوشتن و خواندن آغاز نمودند و تا زمانیکه آموزگار شان جهت ادامه تحصیلات عالی بمرکز نرفته بود، این پروسه دوام یافت.

در فرصتی که همسر و دو فرزند طاهره از خانه دور بودند، همان مرد سود خور که جایداد شان را برویت سند عرفی در قبضه داشت، در محکمه بالای پدر احمد عارض شد و قصد آنرا در سر می پرورانید تا با دعوا جلابی، در بدل پول قرض خود، ملک و زمین آنها را قبالة شرعی بگیرد. برادر احمد در آنوقت در صنف یازدهم درس میخواند، بوکالت پدر دو سال تمام با مدعی، دعوی محاکماتی را به پیش برد.

خدا یار حق است! در نتیجه مشوره های سودمند اشخاص خیر خواه و حضور و اشترک شهود با دیانت و خدا شناس، سر انجام مرد سود خور کار کشته در مقابل مظلومیت پسر خانم طاهره مغلوب شد و دعوا را باخت. حکم محکمه با کلمات آتی صادر گردید:

"از اینکه عارض چند سال ملک و زمین را در تصرف داشت و از بابت حاصلات فایده برده است، بنا حق تقاضای پول اضافی را از مدعی علیه ندارد. جدایداد به صاحب اصلی آن مسترد گردد."

بر حسب قرار صادره محکمه ملک و زمین شوهر طاهره دوباره بدست آمد. پدر احمد با خوشحالی با مسافرت وداع گفت و باز گشت و تا دم مرگ در کنار همسر و فرزندان خود باقی ماند و بکار دهقانی پرداخت و پسرش را که در قطغن زمین مسگری میکرد نیز فرا خواند. پدر و پسر در جایداد باز یافته خود مشغول زراعت شدند، گاو شیری و مرکب باربری خریدند، تاک شانند، نهال غرس نمودند در طی چند سال صاحب باغ انگور و باغچه توت شدند. زندگی فامیل از مدرک فروش سبزی کاری و برداشت خرمن گندم رونق گرفت. خانه پر و پیمان و با فیض دهقانی به طاهره، همسر و فرزندان روح تازه بخشید. در نتیجه زحمت شباروزی از فقر و ناتوانی اقتصادی بطور چشمگیری کاسته میشد و زمینه آن فراهم آمد تا به سر و صروت خانه و اثاثیه توجه شود. خانه کهنه را ترمیم کاری کردند، دروازه و کلکین اتاق ها را نو شانند....

احمد تحصیل در دانشگاه را به پایان رسانید و از کورس احتیاط خورد ضابطان ترخیص گرفت، در اداره دولت شامل ماموریت شد. برادرش نیز به دانشگاه رفت، تحصیل را تمام کرد، دوره عسکری را گذرانید و مامور دولت گردید. دل مادر شان از دیدن فرزندان باغ باغ شگوفه میزد. از توجه برادران و خواست پدر و مادر آخرین عضو فامیل (نازادانه) که يك دختر بود داخل مکتب شد.

سرنوشت

با اینکه در وضع زندگی فامیلی تغییرات قابل ملاحظه رخ داده بود، باآهم سرگردانی و غم و غصه طاهره پایانی نداشت. پسران و دختران بالغ بایست بمراد خود میرسیدند. رسم و رواج اطراف کمرشکن بود، به شوهر دادن دختر و زن کردن بچه بسیار گران تمام میشد. دختران یکی پشت دیگر بخانه بخت خود رفتند، پسران به نوبت صاحب زن و فرزند شدند.

* * *

در کشور روزگاری فرا رسید و اوضاعی بوجود آمد که در جو آن احزاب، سازمان ها و تشکیلات سیاسی اعلام موجودیت کردند، نشرات مستقل ناشر افکار و عقاید تشکل های نو بنیاد عرض اندام نمود. نام مشروطه خواهان، مجاهدین ملی و مبارزین معرکه استقلال در سر زبان ها بود. در ضدیت با استبداد، استثمار، اسعمار و بعدالتی تبلیغ صورت میگرفت. از آزادی، عدالت، ترقی، دموکراسی و پیشرف سخن زده میشد....

موج فعالیت های سیاسی دامنه و وسعت پیدا کرد، از مؤسسات آموزشی به واحد های کارگری و ادارات دولتی کشانیده شد، در مبارزات پارلمانی اشتراك بعمل آمد، مارش ها و میتنگ ها راه اندازی گردید....

تلاطم حوادث سیاسی پای دو فرزند طاهره را نیز بسوی خود کشانید و منجر به عضویت آنها در يك سازمان سیاسی شد. تا جائیکه منزل آن ها بدفتر سازمان در محل و بمرکز برگزاری جلسات مبدل گردید. حوادث سیاسی پس از دهه چهل هجری شمسی از چنان فراز و نشیب ها عبور نمود که شرح کامل آن بوقت کافی و حوصله مندی نیاز دارد. صرف يك دوره که اختناق اجتماعی در آن بشکل حاد جریان داشت و به رنج های طاهره افزود، جالب به نظر میرسد:

دو پسر طاهره ناشی از جوخفقان آور حاکم بر جامعه بجرم فعالیت های سیاسی از کار رسمی سبکدوش شدند و شرایط طوری پیش آمد که جبراً در حالت مخفی زندگی کنند. یکی از آنها که تا هنوز مجرد بود در يك شب هنگامیکه در نتیجه تعقیب کارمندان اداره استخبارات غافلگیرانه دستگیر و به شکنجه گاه برده شد. سه روز سپری گردید تا فامیل ازین مساله اطلاع یافت. پدر احمد با شنیدن این خبر دل انداخت و با بستر مریضی هم بالین شد و تا آخر عمر قد راست کرده نتوانست. طاهره مانند صدها مادر داغیده دیگر در روزهای جمعه نالان و گریان به زندان مرکزی و زندان دهمزنگ مراجعه میکرد تا اگر محافظین، لباس ها و غذای پخته را که با خود میآورد به پسرش برسانند و از احوالش اطلاعی به بیرون بیاورند. پس از چند بار مراجعه بالاخره از درون زندان پرزه تسلیمی غذا و لباس بخط قوماندان بلاک بدستش رسید و يك اطمینان ضعیف مبنی بر زنده بودن پسرش بدست آمد. پسر دیگرش که در شرایط مخفی بسر میبرد با وجود تفتیش و تلاشی منزل توانست این حالت را حفظ کند. لیکن پریشانی و تشویش پایان نداشت، زیرا در آزمون هر آنکه سرش به تنش میارزید از جانب دستگاه سرکوب و استخبارات سایه وار تعقیب میشد و خطر دستگیری همه را تهدید مینمود. به کجا و تا چه مدتی انسان میتوانست خود را از شر تعقیب و زندان و عواقب وخیم آن نجات دهد؟ سوالی بو دکه ارائه پاسخ مناسب به آن مشکل به نظر میآید.

به مصداق این حرف دلنشین که از پی هر تاریکی روشنی میآید، نظام سرکوب و اختناق بطرز مرگباری سقوط کرد، هوا و فضای دیگر در جامعه مستولی شد. دروازه زندان ها باز و سرور و شادی همه جا را گرفت و هر آنکه تا کنون زنده مانده بود رها شدند. از جمله پسر زندانی طاهره آزادی اش را باز یافت و بخانه برگشت و فرزند دیگرش از مخفیگاه بیرون آمد و به زندگی عادی خود ادامه داد.

چند ماه محدود از اوضاع و شرایط سپری شده بود که باز کابوس غم سایه شوم خود را بالای طاهره انداخت. این دفعه کسانی حادثه آفریدند که از دست این زن ستمدیده نان و نمک خورده بودند. احمد را در روز روشن در بازار بجرم اینکه در مقابل آنها بی احترامی کرده، گرفتار و به محل باز پرسی بردند و پس از تحقیق بزندان فرستادند. او بی گناه بود، این را همه میدانستند، بزودی آزاد شد و خون در رگهای بدن مادر بیچاره اش دمید. معلومدار که مردم از بی چشمی و بی لحاظی انسان های ناسپاس و ناعاقبت اندیش، انگشت حیرت بندگان گزیدند.

سال 1359 برای طاهره آغاز خوبی نداشت: احمد دستگیر و زندانی شد؛ شوهرش در بستر بیماری می تپید؛ شرایط بود و باش در خانه کهنه در نتیجه تبادل آتش بین نیروهای امنیتی و تفنگداران مخالف دولت مشکل شده میرفت؛ رفت و آمد بمرکز با خطرات جدی جانی همراه بود؛ امکانات آن فراهم شده بود که زندگی یکجائی و منسجم فامیل از هم فرو بیاشد.... ماه جوزا بود،

سرنوشت

ظواهر چنان نشان میداد که عمر پدر احمد به پایان رسیده باشد. از دوا و داکتر و معالجه خوشش نمی آمد. گرچه به مسجد رفته نمیتوانست تا در نمازهای جماعت اشتراک بخورد، بآنهم با وجود مریضی در خانه پنج وقت نماز را قضا نمی کرد. شخص با دیانت و پایبند اعتقادات مذهبی بود، در هر حالت شکر خدا را بجا میآورد و رضای او را میخواست. سرانجام داعی اجل را لبیک گفت، همسر و فرزندان را تنها رها کرد. بخاکش سپردند و نام نیکی از خود بجا گذاشت.

طاهره بعد از وفات همسرش تلاش بخرج داد تا بین فرزندان موازنه را حفظ کند و نگذارد که میان آنها درز و دو دستیگی ایجاد شود. همیشه نصیحت میکرد و احمد را که برادر کلان بود بجای پدر میدانست. از دیگران می طلبید تا به او احترام داشته باشند. تلاش های مادر به نتیجه میرسید، برادران بدور هم جمع بودند و حرف ته و بالا بروی یکدیگر نمی گفتند. صرف عروس ها گاه گاهی بالای مسایل خورد و ریزه گپ رد و بدل میکردند، اما این پیش آمد ها سبب دلسردی و جنگ و جدال بین برادران نمی گردید.

جوانترین پسر طاهره مکتب را تمام کرده بود، بایست خدمت دین و دولت را بجا میآورد. آدم کاملاً عادی بود، از سیاست و بازی های آن چیزی نمی فهمید، سرشار گشت و گذار میکرد و غرق در غرور جوانی بود. قد رسا، هیکل قوی و بازوان نیرومند داشت. در وزارت دفاع در يك واحد لوژستیکی غیر محارب بخدمت عسکری پیوست و يك هفته را سپری کرد، در رخصتی روز جمعه بخانه آمد اطلاع یافت که یکی از دوستانش فوت نموده به مسجد رفت تا فاتحه بدهد. بعد از چند دقیقه دقتاً مردان مسلح نقابدار بداخل مسجد شده او را با چند جوان دیگر بیرون کرده با خود بردند و تا امروز ناپدید شد و هرگز خبر مرده و زنده اش به مادر نرسید.

حادث ناپدید شدن پسر کمر طاهره را خم کرد و تاثیرات ناگوار روانی از خود بجا گذاشت. همیشه چشمانش را پر اشک میافتی و رخسارش را از آب دیده نمناک میدیدی. پسرانش ناشی از وضع نامساعد امنیتی ناچار شدند زندگی جداگانه اختیار کنند. مادر احمد با يك خواهر مجردش در همان خانه کهنه باقی ماندند و مجبوراً باز همسایه بنشانند. پس از آن واقعات گوناگون طاهره را از لحاظ جسمانی ناتوان ساخت. دیگ بخار که در آن بادنجان سیاه پخته بود، هنگام باز کردن بالای پاهایش چپه شد و جراحات شدید سوختگی برداشت در نتیجه در بیمارستان بستری شد، زخم ها التیام یافت و مرخص گردید ولی تاثیرات سو آن کاملاً از بین نرفت. فقط یکسال و اندی ازین واقعه گذشته بود که حیات مادر احمد بار دیگر در معرض خطر قرار گرفت: مخالفین دولت از پایگاه های خویش هاوان بداخل شهر شلیک کردند، يك فروند آن در صحن حویلی آنها اصابت و انفجار نمود. در همین هنگام تنها طاهره در حویلی نشسته بود، چره های هاوان بعضی حصص وجود او را از جمله پاهایش را سوراخ سوراخ کرد و خون زیاد بر زمین چکید به بیمارستان بردندش مدتی را در آنجا ماند، پس از مداوا و درمان و صحت یابی بخانه آمد، لیکن خیلی علیل و ناتوان و ضعیف بنیه شده بود. از روی مجبوریت بود که بایست هر شب پیش از خواب رفتن پاهای خود را روغن زیتون چرب کند.

طاهره که سالهای عمر را در زیر تاثیر حوادث گوناگون سپری نموده بود، دیگر آن حوصله و توانائی گذشته را نداشت، بآنهم دل فرزندان از موجودیت اش چون کوهی استوار بود. ده سال پیش همسرش درگذشت، کنون مرگ ناجوانمردانه بسراغ او آمده است. هنوز صدایش خموشی نگرفته بود و میتوانست کم کم با لکنت زبان حرف بزند، احمد با برادران و خواهرانش بدور بستر خواب مادر نشسته بودند و چشمان او را که هر لحظه بی فروغ تر شده میرفت، نظاره میکردند و میگریستند. طاهره خطاب به فرزندان آخرین حرف خود را با این کلمات خاتمه داد:

- خدا پشتی و پناه تان باشه. ده عمر و روزی تان برکت.

مادر احمد بخواب ابدی فرو رفت و يك ستاره دیگر از تبار استواری و مقاومت و برده باری بر زمین فرو نشست. در کنار

قبر همسرش بخاک سپرده شد.

آلمان فدرال

1999/5/3

"روزنامه رسان"

شب خوفناک و پر واهمه‌ئی بود. از سر شام تا صبح سپید با چنان شدت برف میبارید که در اندک مدتی همه چیز جامه نقره فام به تن آر استند. باد سرد با تندى و عصیانگری دیوانه وار میوزید و دانه های کلان کلان برف را که رقص کنان بسوی زمین فرود میآمدند به هر طرف پراکنده میساخت. برودت هوا و غوغای باد به سنگینی برف و سهمگینی شب افزده بودند و بدین سان شاخه های لخت و تهی از برگ درختان خزان زده و زعفرانی کفن پوش شده بودند.

برخلاف شب های قبلی در سرپای محله سکونت مان سکوت عجیبی حکم فرما بود، خموشی مطلق از خواب عمیق حکایه میکرد. آسمان پوشیده از میخ دال بر آن داشت که زمستان سرد و طولانی در پیش رو داریم. این نخستین برف بود که در آغاز زمستان امسال با چنین نیرومندی میبارید و در همه جا می نشست و شب را چنان درد آور ساخته بود که حتی گربه های شب زنده دار به چشم نمی خوردند و صدای عوعو سگ های خانگی به گوش نمی رسید (شنیده نمی شد).

جاده اصلی و کوچه های فرعی، سرك های موتر رو و پیاده رو ها همه یکسان معلوم میشدند. جاده عمومی به استقبال آمد آمد عید کرسمس با حمایل برق آذین یافته بود و در پشت شیشه مغازه ها و تترین فروشگاه ها روشنائی گروپ های رنگه منظره دلچسپی را نشان میدادند. هنوز بروی سرك های پر از برف تایلر وسایط خطوط موازی ترسیم نه نموده بودند و در مسیر کوچه ها و پیاده روها رد پای عابرین نقش نه بسته بود. خلاصه از رگ های شب خوف و دلهره زبانه میکشید و در باریدن برف کاهشی بعمل نیامده بود، سکوت و خموشی همچنان ادامه داشت.

نیمه های شب بود که طنین اولین گام ها سکوت شب را درهم شکست. صدای پای روزنامه رسان به درازای شب پیچید و ارابه دو چرخه اش راه باریکی بروی برف کشید. روزنامه رسان تازه کار میدید که وضع هوا چقدر خراب است، لابد بایست راه های برف آلود را میتاخت و از يك سرك به سرك دیگر، از يك كوچه به كوچه دیگر میرفت و روزنامه را خانه به خانه توزیع میکرد. لاجرم با ترس و لرز كوچه های خموش و خفته در برف را می پیمود و برخورد دانه های برف به سر و صورتش نیز خالی از جنجال نبود. اداره کار فرما لباس ضد برف و باران توزیع نه نموده بود. هرگاه روزنامه ها را با پلاستیک ستر نمی کرد تماماً یا به خمیره مبدل میشدند و یا باد آنها را به هر طرف میکشاند و با خود میبرد.

سرنوشت

برف بادامه همچنان با شدت اولی میبارید و باد چون سیلاب عظیمی میغرید. روزنامه رسان در هر حالت مجبور بود که تا رسیدن ساعت شش صبح تمام روزنامه ها را به مشترکین برساند، ورنه دهها تلفون شکایت آمیز به اداره کار فرما مخابره میشد، بناً عجله در کار بود تا از نارضایتی کار فرما جلوگیری بعمل میآید.

و درین میان روز به نزدیک شدن میرسید، تازه عبور و مرور وسایط جسته و گریخته آغاز یافته بود و تایر موترها که به سختی راه می پیمودند، خطوط موازی را برای سرك های پوشیده از برف ترسیم نمودند. ترافیک جاده با مشکلات زمستانی مواجه بود و تا هنوز عملۀ خدماتی برف پاکی دست بکار نشده بود.... روزنامه رسان کارش را انجام داد و فارغبال وقتی به خانه برگشت، نفس براحث کشید و متوجه شد که چه شب دشواری را پشت سر گذرانیده است که هرگز در زندگیش اتفاق نیافته بود. شبی که از سرپایش ترس و دلهره تراوش داشت :

- ترس از حملۀ ناگهانی سگ های خانگی که گاه گاهی سر میبرداند؛

- ترس از مزاحمت و شاید هم دست اندازی افراطی های دایم الخمر که بایسته شدن کاباره ها و سالن های دیسکوتیک در نیمه های شب بی خود و بی اختیار به سرك ها و جاده میریزند.

خلاصه تکان آن لحظه های خوفناک در تمامی وجودش حضور داشت و میدید که زندگی با چه دشواری ها همراه میباشد.

هنگامیکه روز شد و باریدن برف آرام گرفت و باد نیز غلغله نمی کرد به هر گوشه که نگاه میکردی همه چیز را زیبا مییافتی. خورشید ملایم زمستانی به شاخه های درختان سفید پوش و تناور و بر بام خانه ها پیچید و گنجشکان سبکبال بر فراز درختان پریدن گرفتند. و روزنامه رسان به این امر معتقد شد که تا زمانی به این پیشه اشتغال دارد، شب های مشابه دیگری را نیز پشت سر خواهد گذاشت.

آلمان فدرال

1999/11/25

"پذیرائی"

عقربه‌ها کماکان در تن ساعت می‌چرخیدند و ده بجه‌روز را نشان میدادند. هوا نسبتاً ملایم بود و گرمای چاشت آهسته آهسته نزدیک میشد. در بازار بخصوص در مارکیت میوه و ترکاری، در ایستگاه موترهای لینی و در مندوی جمع و جوش خاصی حاکمیت میراند. بازاریان بروال عادی سرگرم کار و بار زندگی روزانه خود بودند که ناگهان آهنگ صدای کاکا عصمت جارچی بلدی به گوش‌ها طنین انداخت.

پیر مرد جارچی در سرک‌های چهار سمت شهر با آواز بلند و با ادای کلمات و جملات عامیانه که هر بار پس از ختم گفتارش دهل را میکوبید به مردم خبر میداد تا دیوارها و سایر قسمت‌های بیرونی منازل شان را که با عبور از سرک عمومی قابل دید میباشند، سفید کنند و در آخر میگفت:

- آگه کسی امر بلدی به پشت گوش کنه، جریمه میشه.

هیچکسی از میان باشندگان عادی شهر نمیدانست که چه پیش آمده و به چه علتی باید دیوارهای بیرونی خانه را سفید نمایند. اطلاعیه بلدی به همه تعجب آور بود.

در آنزمان شهر از لحاظ عمرانات چشمگیر نبود. سرک عمومی حد فاصل را بین مناطق مسکونی و دشت و بیابان و ریگزارهای داغ تعیین میکرد. مکتب، لیسه، مسجد جامع کلان، تاسیسات گلغندی، تعمیر ولایت و عمارت سینما آبادی‌های مهم شهر بودند. هنوز تطبیق پلان جدید شهر سازی که میبایست در پارچه‌های جداگانه به اساس نوبت به مردم نمرات فامیلی توزیع میشد، روی دست گرفته نشده بود. تمام شهروندان از نعمت برق برخوردار نبودند و مثل همیشه عده از خانه‌ها را در شب چراغ‌های تیلی روشن میساخت. خدمات لازم صحتی وجود نداشت، یکباب شفاخانه نامجهز دارای چند بستر محدود، چهار و یا پنج نفر دوکتور طب و چند نفر کارمند فنی و چهار باب دواخانه باید نیازمندی مردم را در سطح ولایت مرفوع میکردند. مردم از قرا و قصبات و ولسوالی‌ها با قبول صدها مشکلات جهت معالجه بیماری‌های خود به شهر میآمدند. امراض ساری، چیچک، سرخکان، کولرا، اسهال، سینه و بغل همه ساله نوزادان و کودکان بی شماری را یکام خود میکشیدند. پروگرام مایه کوبی همگانی نشده بود. از کلینک حمایتی طفل و مادر، کودکان، درمانگاه اختصاصی، مؤسسات تعلیمی عالی و مسلکی، کلوب‌ها اصلاً اثری بچشم نمی‌خورد. تنها سرک جاده عمومی که به مرکز و شمال کشور امتداد میافت جدیداً پخته کاری شده بود.

فقط لطف طبیعت بود که در دامنه‌های کوه درختان ارغوان سیمای دل‌انگیزی را به نمایش میگذاشتند. مردم در روزهای جمعه در هنگام جوش گل ارغوان در گلغندی به میله میپرداختند. در زمستان‌ها و اوایل فصل بهار جوانان و نوجوانان در میدان‌های وسیع در بالاتر از سرک عمومی توپ دنده میکردند، کاغذ پرن به هوا بلند مینمودند و ده‌ها سرگرمی دیگر.

سرنوشت

در آنوقت وضع زندگی مردم يك چنین تصویر پریشان و رقتباری را از خود نشان میداد. اطلاعاتی بلدیة برای همه معنی سکوت قبل از طوفان را داشت. شهروندان میپنداشتند که سفید کردن قسمت های بیرونی منازل شان واقعه مهمی را در پی دارد و یا بلدیة در این کار شگون نیکی گرفته که از پی آمدن آن از درجه فقر و محرومیت کاسته خواهد شد.

شنیدن خبر سفید کردن دیوار های بیرونی خانه ها برای کاکا پاینده نیز تعجب آفرید. پاینده محمد آدم قد بلند و نحیف اندام بود، شاید دوران پنجاه و پنج سالگی عمر خود را پشت سر میگذاشت. بینی کشیده، چشم های میشی تنگ تنگ، مژه های دراز، ابروان پیوسته و صورت آفتاب زدگی داشت. دستار پاچ سفید بسر می بست. در بین همسایگان و اهالی گذر بنام کاکا پاینده ده رو مشهور بود. از دکان های بنجاره فروشی سودا میخرید، خورجین کلانی داشت، سودا ها را در داخل آن در قوطی ها جابجا میکرد. اکثر روزها افسار الاغ را بدست گرفته خورجین سودا را سر آن باز مینمود و به دهات نزدیک شهر میرفت و اموال خود را در میان دهاتیان بفروش میرسانید و از مفادی که بدست میآورد خانواده فقیر خود را از گرسنگی و برهنه گی نجات میداد. در زمستان ها که باریدن برف و باران کار رفتن به ده را مشکل میساخت، تبنگ کچالو و شور نخود را در بازار در يك محل مناسب میگذاشت و ازین مدرک قوت و لایموت میکرد.

خانه کاکا پاینده در فاصله پنجاه متری روبروی سرک عمومی در يك مجتمع خانه های يك منزله با در و دیوار و پرچال های نامنظم که مردم گذر آنجا را هزار خانه گوسفند میگفتند واقع بود که باید سفید رنگ میشد. برای اینکه بدانند چه رمزی در سفید کردن دیوار های بیرونی خانه ها نهفته است نزد حاجی بلند رفت و از او پرسید:

- او ببدر چه گپ اس. نی که کدام آدم کلان اینجه میایه، به حال و روز ما غربیا غور میکنه؟
حاجی بلند آدم آرام، خوش صحبت و نیک برخورد بود. بگفته خودش تعلیمات ابتدائی را در دوره امیر شهید(!) تمام کرده بود و پس از سی و پنج سال وظیفه معلمی و سرمعلمی تقاعد گرفته است و حالا در شعبه محاسبه شفاخانه اجیر کار میکند. مردم گذر منحیث ریش سفید و آدم آگاه و با سواد به او احترام خاصی داشتند. حاجی بلند تشویش کاکا پاینده را خوب می فهمید، در جواب او گفت:

- نی بابا، ای گپ ها ره خو ببینی. فکر شه نکو.
پاسخ حاجی بلند قناعت کاکا پاینده را فراهم ساخته نتوانست، بار دیگر پرسید.
- مامور صاحب! خیر کدام کسی از ملک های دیگر اینجه میایه؟ آگه نی بلدیة خو می فامه که خانه های گلی ما چقه کهنه و خراب استن، به رنگ و روغن نمی ارزن. حیف گل سفید نکده که به سنگ و خشت و کاه گل دیوال ها بزیم.
حاجی بلند با صدای صاف پاسخ داد:

- بلی! ریس جمهور امریکا ازین جه تیر میشه.
مردم شهر آهسته آهسته دانستند که چرا دیوارهای بیرونی خانه های خود را سفید رنگ کنند. در روزنامه پروان مطلبی در باره سفر ریس جمهور امریکا به افغانستان به نشر سپرده شد. رادیو کابل خبر ملاقات مهمان خارجی را با رهبران دولتی افغان و بازدید آنها را از نقاط دیدنی مرکز نشر کرد.

کاکا پاینده و همسایه های دیگر دیوارهای منازل خویش را سفید ساختند. بیروبار و لهله کودکان ساعت ها دوام نمود. پس از اینکه همه از رنگ آمیزی خلاص شدند به یکدیگر خود مانده نباشی گفتند و چند لحظه در آنجا باقیماندند و باهم از این جا و آنجا به صحبت پرداختند. کاکا پاینده، حاجی بلند را مخاطب قرار داده، گفت:

مامور صاحب! پاچای امریکه ده سرک عمومی چه میکنه پایان شوه، کوچه ها را ببینه که چقه بوی بد میته. از شکم گشنه (گرسنه) غربیان خبر بگیره. می فامه که این جه مردم بیچاره به يك لغمه (لغمه) نان احتیاج استن. می فامه که وطن ما چقه پس مانده. می فامه که کل مردم برق ندارن. ای دگه چه معنا داره که کلان های ما مهمان خارجی ره ده موتر از سرک عمومی تیر میکنن. دل خوده خوش ساختن که دیوال ها سفید مالوم میشن.

حاجی بلند سخنان کاکا پاینده را تائید نمود و با ادامه گفت:

برادر! می فامین یانی که افغانستان و جاپان در يك روز استقلال خوده گرفتن. ببینین که جاپان بکجا رسیده و چقه پیشرفت کده و ما چقه پس ماندیم. آگه غازی امان الله خان و همکارانش میبودن و اونا ره می ماندن و در مقابلش بلوا نمی شد ما هم ترقی میکدیم.

سرنوشت

وطن ما آباد میشد و مردم ما زندگی خوب میداشتن. پدران ما در يك جنگ نابرابر بدون توپ و طیاره با تفنگ های دهن پر و بیل و تبر با توپخانه و تانک دشمن مکار مقابله کدن. انگلیس ره شکست دادن و از خاک کشیدن. آزادی وطنه گرفتن. افسوس که دشمن بیگانه و بدخواهان ملت نماندن که مملکت ما و شما ترقی کنه. انگریز دسیسه کد. شورش ها شروع شد. خائین های ملت در زیر ریش انگلیس به ضد جوان های رشید و اشخاص وطن دوست توطیه کدن، آنها را بد نام ساختن و خاک ما و شما ره به خرابی بردن و به انگریز بیگانه خدمت کدن.

سخنان حاجی بلند تمام شد. چند لحظه بعد همه به یکدیگر خود به امان خدا گفتند و هر کس پی کار خود رفت. در روز آمدن مهمانان، مامورین دولت، شاگردان لیسه و اهالی ملکی جهت استقبال به دو کنار سرك عمومی صف کشیدند. صاحب منصبان پولیس و عساکر ماموریت های سمت قوماندانی امنیه سوار و پیاده نظم و امنیت را تامین میکردند. موتر ماموریت ترافیک محل با عجله به این طرف و آن طرف در حرکت بود و توسط بلند گو خیر نزدیک شدن قطار موتر های مهمانان را به اطلاع حاضرین میرسانید. موترهای سیاه تشریفاتی در بدرقه دستة موتر سایکل سواران گارد شاهی، بسرعت از پیش روی حاضرین گذشتند. استقبال کنندگان با شور دادن دست احساسات خود را تبارز میدادند، از داخل یکی دو موتر تشریفاتی نیز دست تکان میخورد ولی تشخیص آن مشکل بود که چه کسی به احساسات مردم پاسخ میدهد.

پروگرام استقبال در آن روز به پایان رسید. رنگ سفید دیوارهای بیرونی خانه های مقابل سرك عمومی نیز پس از ماه ها و سالها در زیر تاثیر هجوم های باد و باران و تابش نور آفتاب در گرمای سوزان شسته و ناپدید گردید. ولی آنچه را که کاکا پاینده در باره جانبازی و فداکاری پدران ما در معرکه حصول استقلال کشور شنیده بود و خودش میدانست، هیچ باد و بارانی نتوانست، تا زمانی که زنده و حیات بود، از خاطره اش بشوید.

آلمان فدرال
2002/7/16

صبر خدا کن، صبر خدا!

يك شب سرد و اندوهبار در نیمه های فصل خزان برگ ریزان بود. تاریکی دلگیری بال های شوم خود را به هر طرف گسترانیده بود. ستارگان آسمان با بی میلی خاصی به روی در و دیوار خانه های مخروبه، مزارع زعفرانی، تاکستان های برهنه و شاخه های لخت و تهی از برگ درختان چشمک میزدند. باد تندی میوزید و برگ های ریخته شده بر زمین را رقصان رقصان به هر طرف پراکنده میساخت و تا دور دست های دور با خود میبرد.

معلم وکیل مجبور بود توام با ترس و لرز با غوغای باد و سردی هوا شجاعانه به نبرد بپردازد. راه رسیدن به زادگاه اش در دره در دامنه های کوه بی انتها به نظر میرسید. باغ های ویران، خانه های شکسته و ریخته، لاشه های سوخته و از کار رفته وسایط و ادوات جنگی در دو طرفه راه ها و سرکها، وکیل را سر خورده ساخته بود و به آدم راه گم کرده میماند. زیرا در آن هنگام که در قریه بود و باش داشت به این پیمانۀ خرابی و بربادی رخ نداده بود.

همین که به قریه رسید، دمی ایستاد، نفس تازه کرد و بعد به راه خود به سوی منزل شان ادامه داد. با رسیدن به خانه با آهستگی و احتیاط زنجیر دروازه را کوبید. چند دقیقه انتظار کشید، کسی دروازه را باز نه نمود. بار دیگر زنجیر را نسبتاً سخت تر شور داد، این دفعه نیز صدائی از درون منزل به بیرون نیامد. نگران آن بو دکه مبادا مزاحم همسایه ها گردد، نگاهی به چهار طرف انداخت، همه چیز را خموش و سرد و بی نور و نمک یافت. صد دل را يك دل کرده بالای خود فشار آورد و باز زنجیر را تکان داد. ناگهان از درز دروازه نور ضعیف شیطان چراغ را دید، لحظه ئی بعد آواز مادرش را شنید که می پرسید:

- کیستی؟ ده ای ناوخت شو چی میگی؟

وکیل از اینکه آواز مادرش را شنیده بود از خوشی در لباس نمی گنجید، از چشمانش اشک باریدن گرفت، گلویش خشکی میکرد، آهسته جواب داد:

- ننه مه استم، وکیل. زود شودروازه ره واز کو که کسی چیزی نه فامه.

مادر مهربان در باز کردن دروازه عجله بخرج نداد، زیرا یکی دو روز پیشتر مردان مسلح ناشناس ژولیده مو که تو گوئی تازه از دارالمجانین فرار نموده باشند، دسته دسته به خانه ها هجوم آوردند و خون و آتش آفریدند. منازل را سوختاندند، زن و مرد، پیر و جوان را از خانه ها با وحشت و خشونت بیرون آورده، عده را در پیش چشمان وابسته گان شان به گلوله بستند و تعدادی را اسیر گرفته با خود به نقطه نامعلوم بردند.

وکیل بسیار خسته و مانده شده بود. گرسنگی و سردی هوا نیز به مشکلات او می افزود، از مادر خواهش نمود تا دروازه را

باز کند:

- ننه دروازه ره واز کو که خنک خوردیم، گشنه و تشنه استم.

پیره زن دروازه را باز نمود، با دیدن پسر خوشحال شد و اشک در چشمانش حلقه زد. وکیل را در آغوش گرفت سر و روی او را بوسید، صدقه و قربان گفت. پسر نیز دستان مادر را بوسه کرد بعد هردو شان به داخل خانه رفتند.

چراغ تیلی با بی رغبتی تمام میسوخت و خانه را روشن میکرد. مادر پیش از اینکه چیزی برای خوردن آماده کند، در حالیکه اشک چشمان خود را با نوک چادرش پاک مینمود وکیل را مخاطب قرار داده گفت:

سر نوشت

- بچیم خدا ره شکر که تو ده خانه نبودى. شوها و روزها اینجه ماتم بود. ای آدم های ظالم و خدا ناترس و خدا ناشناس به هیچکس رحم و مروت نکنن مه می فامم که اونا باز اینجه میبائین، چطور کنیم وکیل؟
وکیل پاسخ گفت:

- ننه زندگی بی تو به مه چه مانا داره؟ مثل آسمان بی ستاره اس. ای گپ ها ره بان، بیار چه به خوردن داری؟ امشوه آرام خو میکنم، صبح که شد گپ میزنیم.

مادر دیگ پخته نداشت و از چاشت هم چیزی باقی نه مانده بود. میخواست يك دال و پیاوه آماده کند لیکن وکیل مانع شد. ناچار در يك چاینگ کلان چای سبز دم کرد دسترخوان را آورد و هموار نمود. وکیل با اشتهای کامل با نان و چای خود را سیر ساخت و مادرش صرف یکی دو پیاله چای تلخ نوشید.

وکیل بسیار خسته و بی خواب بود. مادرش بستر خواب او را انداخت. از مادر تقاضا بعمل آورد تا چراغ را گل کند و خواب شود. ولیک مادر با صدای که از انعکاس آن بوی تشویش و اضطراب میآمد جواب داد:

- نی بچیم، مه خو کده نمی تانم. تو قرار آرام خو شو، مه بیدار می شینم.
وکیل بخواب ناز رفت. مادر تا شفق داغ، شب زنده داری نمود، نماز صبح را خواند و به درگاه خداوند عرض و نیاز کرد، پس از آن پسر را بیدار ساخت تا دست و روی تازه کند و خودش مصروف آماده کردن چای شد. در جریان صرف غذای صبحانه وکیل به مادر خود گفت:

- ننه بخشش باشه که کل شوه بخاطر مه بیدار ماندی.

مادر مهربان که شاهد حوادث غمبار در محل بود به علامت افسوس و درد، سر خود را تکان داد و به پاسخ پسر پرداخت:

- بچیم از وختی که ده شمالی حکومته ای مردم ناشناس و بیرحم گرفتن، هیچکس خو آرام نداره، شو و روز نان مردم ده خون تر اس. ای آدمای دیگه رقم گپ میزنن. زن و مرد ره پیر و جوان ره کت سیم و قمچین لت می کنن، کت تفنگ می کشن، تاک ها ره از ریشه کشیدن. پشته و جویه تاک ها و دیوال باغ ها ره خراب کنن. درخت ها ره چپه و کشت زمین ها ره سوختاندن، خانه ها ره آتش زدن. بسیار کس ها ره گرفتن و از اینجه بردن، هیچ مرده و زنده شان مالوم نیس. بچیم میترسم که به تو ضرر نه رسانن.

وکیل در حالیکه به سخنان مادر عمیقاً گوش فرا داده بود در مورد پریشانی و تشویش قلبی او می اندیشید. با نگاه های مضطرب نقش و نگار گلیم مستعملی را که در اتاق فرش بود، تماشا میکرد. انگشتان دست چپش در میان موی های سر و تار های ریش دراز و انبوه اش سرگردان بودند، گاه گاهی به پیشانی خود دست میکشید و باری هم پشت گردن خود را می خارید. پس از ختم حرف های مادر اظهار مطلب کرد:

- ننه ای تنها شمالی نیس که از دست ای خدا ناترس ها به ای روز و حال رسیده. اول مجاهدین آمدن چه کارهای خرابی نبود که در حق مردم بیچاره و غریب نگدن. از دست جنگ و جدل، قتل و قتال، ظلم و ستم اونا اوغانستان به خاکدان خاک بدل شد بعد از او هر جائیکه پای از ای جاهل های نکبت رسید مردم ره سیه و سیه بخت ساختن. مثل مجاهدین به مال و ناموس مردم تجاوز کردن، سنگ و چوب را سوختاندن. هر کسی که بدست شان افتید از زن و مرد گرفته تا پیر و جوان یا کشتن و یا اسیر ساخته با خود بردن.
مادر پیاله و چاینگ و دسترخوان را جمع نمود، رو به وکیل کرد و از او پرسید:

- بچیم اگه يك شوله (شله) گک تند و تیز چاشتی پخته کنم می خوری؟ يك کمی برنج ماش قاطی در خانه است.
وکیل بدون تاخیر ابراز علاقه کرد و گفت:

- ننه بسیار دیر شده که شوله نخوردیم، چقه مزه خات بته.

راستی وکیل انسان فرشته صفت، ساده، پاک دل و متواضع بود. پیشانی باز، چشمان گیرا و سیمای جذابی داشت. چهار شانه و قد بلند بود. خیلی موزون و سنجیده حرف میزد، با تمکین مردانه راه میرفت. احترام به مردم را جز ایمان خود میدانست. در دانشکده علوم در رشته ریاضی و فزیک تحصیل کرده بود، آموزگار ورزیده و با حوصله ئی بود. در نزد شاگردان و همکاران محبوبیت ویژه ئی بدست آورده بود و مایه افتخار خود میپنداشت.

سرنوشت

پدر وکیل چند سال پیشتر در اثر حادثه ترافیکی داعی اجل را لبیک گفته بود. دو خواهر داشت که ازدواج کرده بودند خودش تا هنوز مجرد بود.

* * *

با آمدن گروه های جنگی بر سریر قدرت، وکیل بسان صدها هزار انسان آواره دیگر تسلیم به ترك اجباری وطن شد و به نوزخ پشاور رفت و در سالهای مهاجرت جهت پیدا کردن لقمه نانی در بازارهای آلوده به کثافات آن شهر سرگردان بود. در دورانی که بیدادگری دمنشانه طالبی حد و مرز را نمی شناخت زمینه های رفت و برگشت مهاجرین به پشاور و مناطق شمال کشور بسیار دشوار شده بود، مردم با تحمل مشکلات فراوان و قبول خطرات جانی احتمالی، کوه و کوتل و دره ها را می پیمودند و پس از چند شبانه روز از طریق تگاب و نجراب به جلال آباد میآمدند و بعداً به پشاور می رفتند و بدین گونه آنهاست که قصد آمدن به وطن را میکردند مجبور بودند با همین سختی ها دست و پنجه نرم کنند.

وکیل در پشاور از زبان آورگان تازه وارد حرف های تکاندهنده در باره اعمال جنایات ضد بشری توسط طالبان بالای اهالی بی دفاع ملکی در مناطق شمالی شنیده بود. از بابت مادر خود بی نهایت پریشان و نا آرام بود. تصمیم گرفت جهت آگاهی از احوال و چاره ئی بجوید. به دنبال دوستان و آشنایان که از قریه های مجاور بودند، بر آمد. در جریان صحبت ها متوجه شد که همه درد مشترک دارند و از ناحیه سرنوشت فامیل های خویش پریشان میباشند. از آنها خواهش نمود تا در يك وقت معین و مناسب به اتاق او حضور یابند و در مورد پروگرام رفتن به وطن تصمیم بگیرند. تنها سه نفر وعده دادند که نزدش میآیند.

سه نفر دوست وکیل قرار وعده به وقت معینه به اتاق او آمدند. پس از بحث زیاد و تبادل افکار فیصله کردند که برای چند روزی به وطن میروند، احوال منسوبین فامیل خود را میگیرند و باز به پشاور بر میگردند. مسیر راه همان سمت تگاب و نجراب مدنظر گرفته شد.

وکیل و همراهانش راه پر مشقت و خطرناک را طی نمودند. شب هنگام بود، به محلی رسیدند که میبایست از همدیگر جدا گردند و هر کس بسوی قریه و خانه خود روان شود.

* * *

مادر يك سطل آب گرم کرد تا پسرش غسل نماید. لباس های پاك او را آورد، میخواست برود تا آتش دیدگان را روشن نگهدارد، لیکن وکیل از نزدش ناخن گیر تقاضا نمود.

وکیل ناخن های دست و پای خود را گرفت، بعد به تشناب رفت سر و جان شست، لباس هایش را تبدیل کرد. به خانه آمد، جای نماز را هموار ساخت، از بالای رفك قرآن شریف را گرفت، روی جای نماز نشست و چند آیت از کلام الله مجید را به آواز بلند تلاوت نمود و از درگاه خالق بی نیاز طلب خیر داشت.

مادر در این جریان شله چاشتی را پخت. وکیل راصدا زد تا دسترخوان را هموار کند. هردو با اشتهای خوب نان خوردند و شکرانه کشیدند. پیش از اینکه چای سر نان را بنوشند، بهتر دانستند تا نماز پیشین را ادا نمایند و بعد با خاطر آرام بنشینند و رفع تشنه گی بدارند.

هنوز یکی دو گیلان چای را سر نکشیده بودند که صدای مهیب فیر گلوله ها بگوش رسید. متجاوزین طالبی و یاران دهشت افکن خارجی آنها باز آمده بودند تا عطش خونریزی، ویرانی و انتقامجویی خویش را فرو بنشانند. خانه به خانه جهت اسیر ساختن مردان باقیمانده به تلاشی پرداختند، ناله و زاری و مویه زنان و کودکان به آسمان ها بلند بود ولی بالای این آدم های نامسلمان و خدا ناترس کوچکترین اثری نمی کرد.

وکیل را دشنام داده، دشنام داده از خانه بیرون ساختند. درمقابل چشمان مادرش زیر مشیت و لگد انداخته بنام بی دین تا توانستند با قنداق تفنگ لت و کوب نمودند و کشان کشان به پیش می بردند تا عذاب کش شود. مادر وکیل فریاد میکشید، با پایهای برهنه بدنبال آنها روان بود تا پسر خود را از چنگال وحشی ها رها سازد، درد کیبل و دره را که به سر و صورتش حوال میگردید، نمی فهمید، ولیک نتیجه ئی بدست نیاورد.

مهاجمین سنگ دل و بی فرهنگ، وکیل را از نظرها ناپدید ساختند و دیگر هیچ نام و نشانی از او دیده و شنیده نشد.

سرنوشت

مادر را که به شدت می گریست و قلب شکسته ئی داشت، همسایه ها دوباره به خانه انتقال دادند و بر سبیل دلجوئی به او می گفتند: صبر خدا کن! خدا حق المبین است ظالم و خونخوار را به جزای اعمالش میرساند. صبر خدا بگو! صبر خدا بگو!

آلمان فدرال
2002/11/15

"در سکوت ویرانه ها"

آسمان دود کرده و دل سیاه بود. هجوم ستون های غلیظ ابر بر پهنای بیکران افق، هوا و فضا را لحظه به لحظه تاریک و تاریکتر ساخته بود، غرش سهمگین رعد و برق دلهره آفریده بود و شاخه های لخت درختان ناشی از وزش باد غوغاگر به شدت تکان میخوردند و خس و خاشاک و گرد باد چشم ها را اذیت میکردند. چنین به نظر میرسید که طبیعت سرکش با تمام توانائی اش در صدد انتقامگیری از باشندگان شهر و ساکنین روستا ها بر آمده است.

در میان انسان های که در شهر و بازار و کوچه ها در گشت و گذار و یا مصروف داد و ستد و کار و غریبی بودند يك هلهله، دوش - دوش و عجله خاصی بچشم میخورد. همه تلاش میورزیدند تا هر چه زودتر و با استفاده از هر وسیله ممکنه راهی خانه های خود گردند.

پس از سپری شدن دقایقی از این حالت دلگیر، دانه ای باران ابتدا یواش - یواش فرود آمد و بزودی باریدن شدید شد و با سنگینی ادامه یافت. چنان میبارید که تو گوئی برسات است و قصد دارد همه چیز را به کام خود فرو برد. در اندک مدت زمین و زمان را آب گرفت و از کوه ها و کوهپایه ها جوی های آب به پائین آمد و در بعضی نقاط سیلاب مدهشی سرازیر گردید.

با گذشت دقایقی چند، هوا آهسته آهسته دوباره روشن شد و در ریزش باران کاهش چشمگیری رخداد تا اینکه بکلی به خاموشی گرائید. شهروندان فرصت یافتند تا به پاک کاری و برطرف کردن لای و لوش بپردازند. شب در سرویس های خبری از خساره های وارده مطالبی به نشر رسید و تلویزیون تصاویر خانه های تخریب شده و منازل آسیب دیده را نشان داد. فردای آن روز جراید و روزنامه ها نیز گزارش اختصاصی را بچاپ رسانیدند.

از همان روز به بعد مدیریت نشرات احصائیه از بابت غیابت بابیه جان محمد پیاده دفتر دچار مشکلات شده بود. کارمندان شعبه فکر میکردند که شاید حادثه ناگهانی پیش آمده باشد، ورنه بابیه آدم وظیفه شناس و خیلی زیاد پایند حاضری بود و کمتر اتفاق میافتید که بدون اطلاعیه قبلی و یا گذاشتن رقعته ضروری و یا مریضی، چند روز متواتر غیر حاضری کند.

بابیه جان محمد مرد خوش قلب و دهاتی ساده دل و ضمناً آدم غالمغالی بود. قد کوتاه داشت، لاغر اندام بود. چشمان از حدقه بر آمده اش به مانند دو ستاره کوچک بر قیافه استخوانی او همخوانی نمیکرد. بینی بلند و دندان های پیش بر آمده اش که از اثر نسوار دهن فرسوده و سیاه شده بودند، با چهره او تناسب معین نداشتند.

تا آندمی که وضع امنیتی اجازه میداد و شرایط رفت و آمد از قریه به شهر مساعد بود، بابیه آراسته و پیراسته به دفتر میآمد. ریش خود را میتراشید، بروت های نازک میماند. البسه و بوت های استحقاقیه دولتی را میپوشید و با قبول کلیه سختی های راه، هر روز صبح خود را به ایستگاه معینه سرویس اداره میرسانید.

بابیه به جز تنخواه ماهوار و کوپون ارزاقی، دیگر آهی در بساط نداشت. از اینرو کار در دولت را غنیمت میدانست و نمی خواست این امتیاز زندگی را از دست دهد و خانواده خود را دچار مضیقه سازد. همکاران شعبه از سرگذشت زندگی تلخ، درد ناک و پر از فراز و نشیب بابیه آگاهی داشتند. بلی! خودش برای آنها قصه نموده بود. به قول خود او، ازدواج اولی اش در بدل تباله

سرنوشت

خواهرش صورت گرفته بود. همسرش در هنگام زایمان طفل نخست در اوج جوانی با زندگی بدرود گفت. پیشامد روزگار مسوولیت نگهداری و پرستاری از نوزاد بی مادر را که يك دختر ك شرين و خوشگل بود، به گردن مادر بابه انداخت.

بابه جان محمد پس از درگذشت غم انگيز همسرش، سالهای زیادی مجرد زندگی کرد تا اینکه یار بی کسان مدد نمود و بار دیگر با يك بيوه زن همسن و سال و باب دندانش عقد نکاح بست. بابه پیش از اینکه بار دوم جامه زفاف بر تن کند و در حجله شادی نشیند، بغیر از مادر سر سفید و يك دختر یتیم، هیچ کس و کوئی نداشت. از بخت بد، مادرش را پی آمدن های پیری و کهولت با خود به گور برد و از اقبال نيك دختر نازدانه اش را که در ناامیدی و محروم از محبت مادری در آغوش پر عطوفت مادر کلان بزرگ شده بود در آن وقت ها که بانوی کهن سال در قید حیات بود، دست تقدیر به خانه بخت فرستاد.

در آن روزگاران دشوار که در روستاها و شهر ها بین مناطق تحت حاکمیت دولت و ساحات نا امن و خارج از کنترل حکومت مرز بندی وجود داشت، زندگی آب و رنگ خود را از دست داده بود. گاهی بغرنج و خطرناک میشد و زمانی مشکلات تا يك حد معین فروکش میکرد. بخصوص آنهاییکه در مؤسسات رسمی خدمت مینمودند، بجرم اینکه با دشمنان اسلام (!) همکار هستند، مجبور بودند با سختی های بی شماری دست و پنجه نرم کنند.

بابه جان محمد نیز به گناه اینکه در اداره دولتی کارگر بود ناچار شد تا ریش دراز بگذارد، بعوض کلاه پوست قره قلی ارزان قیمت، لنگوته (دستار) سفید بسته نماید. يك تغییر جبری و میکانیکی، خلاف اراده و علاقمندی که هرگز به قد و قامت بابا سازگار نبود. ریش دراز و تنک، چهره استخوانی، قد کوتاه، اندام لاغر، بینی بلند، اینها ترکیب عجیب و ناهماهنگی بودند.

* * *

فردای آن روزیکه باران بی موقع و سیلاب ویرانگر بسراغ مردمان بیچاره آمده بود، تیم های عملیات ساحوی اداره آمادگی ضد حوادث و به محلات آسیب دیده رفتند تا در صورت امکان خسارات وارده را تثبیت و مستحقین کمک ها را تشخیص دهند. راستی چه دوران پر مخاطره ئی بود: رفتن به روستاها و مناطق نا امن، حکم بازی با سرنوشت را میرسانید. باید به فامیل های آسیب دیده حد اقل کمک صورت میگرفت، چاره دیگری وجود نداشت.

جامعه بین المللی در سیاست موی میپالید. ملل متحد پای خود را بیرون کشیده بود. مؤسسات خیریه خارجی چون دولت به ذوق شان برابر نبود و مراد دل حاصل شده نمی توانست، در صحنه حضور نداشتند. فقط و تنها افغان ها بودند که به هموطنان دردمند خود مساعدت های ناچیز نقدی و جنسی را میبردند و خطر را به نقد جان میخریدند.

در اداره آمادگی ضد حوادث، وظیفه تنظیم راپور های موظفین ساحه بدوش خانم نیلوفر بود. در لست های مرتبه، در زمره افرادی که منازل شان منهدم شده بود، نام بابه جان محمد را می بیند. نیلوفر جان بابه را از قبل میشناخت و میدانست در کجا زندگی میکند، از کدام قریه زحمت راه را تحمل کرده به کار میآید. بابه را بار ها در شعبه نشرات دیده بود، دوست صمیمی و همصنفی دوره مدرسه اش، لیلا جان در آن دفتر کار میکرد.

خانم نیلوفر از بابه جان محمد خاطره خوشی داشت. چند باری که نزد لیلا جان به شعبه نشرات رفته بود، بابه با پیشانی باز و لبان متبسم و احترام همیشگی، چای و شربنی تعارف نموده بود. نیلوفر خواست از احوال بابه خیر شود، گوشی تلفون را برداشت به لیلا جان زنگ زد و جویای مطلب شد و دریافت که بابه از چند روز بدین طرف به وظیفه نیامده، غایب میباشد، شعبه را بدون اطلاع قبلی بحال خودش مانده است.

اما بابه هرگز برنخواهد گشت، برای ابد. دیگر بابه ئی بنام جان محمد پیاده شعبه نشرات وجود ندارد. در همان روز بارانی و طوفانی آخرین پایگاه زندگی او بر باد رفته بود، کلبه فقیرانه اش در مقابل تهاجم باد و باران و مستی سیلاب تاب مقاومت نیاورده، از هم فرو پاشیده بود. همسر عزیزش یکجا با چند توتہ جل و چین اثاثیه منزل زیر صدها من خاک شده بودند. وقتیکه بابه پس از ختم کار رسمی با تاخیر ناشی از خرابی هوا و بارش سنگین باران به خانه آمد، چشمانش به جز ویرانی چیز دیگری را ندید، صدای باریک و لرزان "مانده نباشی" عادت همیشگی همسرش بگوش هایش ظنین نینداخت. دنیای تاریک، آینده پر از مشقت، کبر سن، بی کسی، فقر جانسوز، جفای زمانه یکایک در پیش دیدگانش حضور مییافتند و بر قلب داغدیده اش خنجر میزدند.

سرنوشت

مشاهده خرابی های به جامانده از سیلاب، طاقت بابیه را طاق ساخت، بی اختیار فریاد کشید، ناله جان گداز سر داد، ژاله و باران زار زار گریست که دل سنگ خارا به حالش میسوخت. با شف لنگی اشك چشمانش را پاك كرد، آه جگر سوزی از درون سینه بدر آورد و با سراسیمگی محل را ترك گفت و راه مسجد را در پیش گرفت. چند قدمی گام برداشت، آهسته آهسته به چاه قریه که از سالها بدین سو خشك و بی آب بود، نزدیک شد و بدون چون و چرا خود را بداخل چاه انداخت و بدین طریق به زندگی خویش پایان اندوهگین بخشید.

جای بابیه در میان همکاران شعبه خالی ماند، ولی یاد خاطره ها، سادگی، صداقت و پاکی اش پابرجا. از آن روز به بعد دیگر هیچگاهی صدای غالمغال بابیه در هنگام توزیع نان چاشت کارمندان و کارکنان، در دهلیز اداره شنیده نشد.

آلمان فدرال

2003/10/12